

# دندان بپر



ترجمه: هوشنگ اهرپور

نوشته: پال توییچل

THE TIGER'S FANG: PAUL TWITCHELL

# دندان ببر

تجاری معنوی از سفر به جهانهای ناشناخته درون

نوشته: پال توئیچل

ترجمه: هوشنگ آهرپور

هر کس با ذهن باز و پاک با این کتاب روبرو شود، بی گمان هرگز کسی نخواهد بود که قبلاً بوده، من این را تضمین می کنم.  
«پال توئیچل»

## فصلها

- ۱ - ناویان اقیانوس گردون
- ۲ - راهی به سوی «سات لوك» (SAT LOK)
- ۳ - گوهر دلها
- ۴ - تحریف روحانی
- ۵ - آموزش اسرار
- ۶ - مرد و زن
- ۷ - خدای مخوف زندگی
- ۸ - بیماری روحانی
- ۹ - ناجیان در برزخ
- ۱۰ - کودکان خشم آلود نور
- ۱۱ - پرستش مولوچ
- ۱۲ - دندان بیر

# این کتاب ترجمه ایست از: THE TIGER'S FANG: PAUL TWITCHELL

## دندان بیر

حق چاپ: ۱۹۶۷ توسط پال توئیچل شماره ثبت  
1 - 51 - 914766 - O ISBN: کلیه حقوق محفوظ. هیچ قسمتی از این کتاب  
نباید مجدداً انتشار یابد، در سیستم بایگانی ذخیره گردد و توسط هیچیک از  
ابزار الکترونیک، فتوکپی و ضبط کننده مخابره گردد مگر با اجازه کتبی از  
صاحب حق امتیاز.

انتشار یافته در ایالات متحده آمریکا

چاپ اول - ۱۹۶۷ چاپ دوم - ۱۹۶۸ چاپ سوم - ۱۹۷۲  
چاپ چهارم - ۱۹۷۴ چاپ پنجم - ۱۹۷۵ چاپ ششم - ۱۹۷۷  
چاپ هفتم - ۱۹۷۸ چاپ هشتم - ۱۹۷۹

نام کتاب: دندان بیر

نویسنده: پال توئیچل

ترجمه: هوشنگ اهرپور

ناشر: دنیای کتاب

تیراژ: ۵۰۰۰

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: تابستان ۷۲

چاپ: نیکو

حروفچینی: کوشش تلفن: ۷۶۸۸۳۷

تهران: خیابان جمهوری شرقی تلفن: ۳۱۱۹۷۱۹

لینوگرافی: لادن

## «پیشگفتار»

هر چند یکبار در تاریخ مذهبی بشر معدودی از خاصان مورد رحمت الهی، مبادرت به ثبت دیدارهایی از سفرهای منحصر به فردشان به جهانهای معنوی (روحانی) کرده‌اند. تقریباً هر خواننده آشنا به این نوع مطالعات با «کمدی الهی» دانته، «پیشروی مهاجرین» اثر جان بونیان، و «مناظره سلسله مراتب بهشتی» اثر جان میلتون در فردوس گمشده آشنائی دارد. این کتابها آثاری درخشان هستند؛ توضیحات تمثیلی از جهانهای روحانی که به همت نبوغ خلاقه این مؤلفین از حد فانتزی‌های شخصی فراتر رفتند. شاید چنین باشد که «دندان بپر» بیشتر از تنها یک هجرت تخیلی دیگر به اقالیم بهشتی باشد. «دندان بپر» ادعائی است بر ثبت لحظات و وقایع یک معراج حیرت‌آور که عملاً در طبقات دیگری از عالم هستی صورت گرفت.

نسخه خطی این سفرنامه بنابه اظهارات مؤلف آن، پال توئیچل به این منظور به ثبت رسید تا مدرکی باشد از تجربه‌ای که برای وی پیش آمد هنگامی که همراه با ربازار تارز (Rebazar Tarz) بود که یکی از پیشقراولان اکنکار دانش باستانی سفر روح می‌باشد.

پال توییچل می گوید: «این کتاب از یک تجربه شخصی نتیجه شد. برخی خواهند گفت که «دندان بیر» یک فانتزی دور از واقعیت است که از یک متخیله دور پرواز حاصل شده، لکن می بایست به خاطر داشت که در حظه الهی هیچ چیز خالی از اندکی حقیقت نیست. حتی افسانه هم از بافت وجودی خدا خلق شده، پس چگونه می تواند بطور محض غیر حقیقی باشد. این اظهارات می بایست که باعث حیرانی اذهان شود و اساس اعتقادات دینی، فلسفه ها و مفاهیم متافیزیکی را به لرزه در آورد. معهذالک من آماده ام که اظهاراتم را محضاً بر اساس «تجربه خالص» بیان کنم و هر کسی می بایست بخاطر بسپارد که هر تجربه ای منحصر به کسی است که آنرا تجربه می کند. این که «دندان بیر» ثبت واقعیت یک سفر معنوی است یا تأثیرات روشن بینشی که به برخی اعطاء شده است، سؤالی است که جوابش به عهده قضاوت خواننده می باشد. «دندان بیر» هر چه که باشد مسلماً یکی از قابل ملاحظه ترین آثار مکتوب است و در میان کتب دیگر که در زمینه مفاهیم تفکرانگیز و خرد الهامی نوشته شده اند معدودی بیش قابلیت رقابت با آن را نمی یابند. این مجلدی است که خواندن آن تکرار می طلبد و تعمق و تحقیق برخی از عبارات و گزاره های آن به راحتی و با یک ارزیابی سرسری قابل هضم نمی باشند و بعضی از ادعاهای بیان شده در آن به سختی از گلوی متفکرین مانوس به افکار و عقاید اصولی پائین می رود. اما من اینچنین پیش بینی می کنم که متن تقریباً شاعرانه آن پاسخ نیاز به روشنگری معنوی را برای پویندگان پیش روحانی همراه دارد.

پال توییچل خود اولین کسی بود که تشخیص داد مطالب این کتاب باعث انگیزش بسیاری نقاط نظر متناقض و خصومت‌های بی‌پرده خواهد شد، لکن او قول داده است که هر کسی با ذهن باز با این کتاب روبرو شود، هرگز همان کسی نخواهد بود که قبلاً بود.

«تمامیت پروردگار آنچنان پرهیبت و عظیم است که انگشت‌شماری در تن خاکی می‌توانند تصور کنند که مفاهیمی وجود داشته باشند که آنان را در نزدیک شدن به خدای تعالی یاری دهند. ما می‌بایست خدا را از مجرای روح تجربه کنیم. استاد ممکن است از طریق تحریک حواس عاطفی مرید و هدف‌گیری تصویرسازی ذهنی او کالبد عاطفی او را تا بالاترین مراتب استغراق و خلسه صعود دهد. ولی بهر حال استاد ترجیح می‌دهد که پیرو و شاگردش راه صعود را با تلاش فردی خود پیدا کند.

آن روح‌ها و سفیران روح (اصطلاح دوم لقبی است والاتر برای آن دسته ارواحی که عموماً ماهانتا، گورو یا اولیاء خوانده می‌شوند) که من شخصاً در جهانهای دیگر می‌شناسم صاحب خردی عظیم، رحمت بی‌دریغ و حس دلسوزی برای نوع بشر می‌باشند، مگر هنگامیکه آدمیان در جهل خود اصرار می‌ورزند، در چنین اوقاتی است که آنان بی‌اعتنایی می‌کنند و از بی‌علاقگی نوع بشر از قبول آنچه اولیاء آرزومندند او بیاموزد، دلگیر می‌شوند. هر روح بزرگی که رسالت کمک به نوع بشر را دارد با مصائب عظیم روبرو می‌شود وقتی که می‌بیند آدمی آنچه را طرق

الهی به او هدیه می‌کنند، سنجش نمی‌کند.»

بنابه گفته پال توئیچل «دندان بیر» یکی از هدایای الهی است. هدیه‌ای که از علاقه و محبت یک مسافر روح، ر بازار تارز، که آرزویش افشای بخشی از اسرار هستی برای مریدش پال بود نتیجه شد. پال می‌گوید: «برای مسافری در مرتبه ر بازار تارز چندان تفاوتی نمی‌کند که ما کلامش را باور کنیم یا نه. اما آرزو می‌کند که به آن گوش فرا دهیم، بسنجیم و گفتارش را قضاوت کنیم.»

پال توضیح می‌دهد: «این اوج مطلب است، اگر ما به ولایت حق در حیات گوش فرا دهیم، سنجش کنیم و حکمتش را مورد قضاوت قرار دهیم هرگز شخص پیشین مان نخواهیم بود. روی سفیر معنا با روح است نه با ذهن یا جسم؛ او روح را به تقدیرش بیدار می‌سازد.» اینکه چنین کشفیاتی برای کسی که کتاب «دندان بیر» را به منظور یک مطالعه مجددانه بدست گیرد به وقوع بپیوندد یا نه، مسلماً به شخص خواننده بستگی دارد. اما پال توئیچل پیمان سپرده است که آنانیکه او را با ذهنی پاک و باز در این مسیر همراهی کنند، احتمالاً هرگز بطور کامل همان شخص سابق نخواهند بود.

Brad Steiger

October, 1968

برد استایگر

اکتبر ۱۹۶۸ میلادی



«بشر آزادی واقعی را نمی‌شناسد، اصول او از بیرون برایش وضع و به او اعمال شده‌اند. عقاید دینی‌اش طی اعصار متحجر شده و دیگر از درون سرچشمه نمی‌گیرند. آنها به دنیای بیرون تعلق دارند.»

نیران جان: دندان بیر

دندان بیر یکی از هدایای الهی است. هدیه‌ای که از علاقه و محبت یک مسافر روح، ربازارتارز، که آرزویش افشای بخشی از اسرار هستی برای مُریدش پال بود، نتیجه گردید.

«برد استایگر»

«معرفی»

این نسخه به منظور ثبت تجربه‌ای نوشته شد که وقتی برای من اتفاق افتاد در حضور قدیس بزرگ تبئی، «ربازار تارز» بودم که پیشوا و حامی اکتکار، دانش سفر روح می‌باشد.

کتاب از یک تجربه شخصی حاصل شد. آنچه در این صفحات درج شده آنچنان حائز اهمیتی نیست مگر بتواند نگار شگر جهان‌هانی باشد که ارواح انگشت‌شماری به جز قدیسین و اولیاء تا بحال سیاحت کرده‌اند.

برخی خواهند گفت که این تنها نمایشی است از یک متخیله توسعه یافته، لکن می‌بایست فراموش نکرد که در جهانهای خدا هیچ چیز خالی از ذره‌ای حقیقت نیست. حتی یک فانتزی از ماهیت خلق الهی برخوردار است، پس چگونه می‌توان گفت که هیچ عنصری از حقیقت ندارد؟ این عبارت می‌باید که اذهان خو گرفته به تفکر اصولی، مذاهب دگم، فلسفه‌ها و مفاهیم

ماوراء الطبیعه را به لرزه بیاندازد. اما بهر حال من آماده‌ام اظهاراتم را از روی تجربه و شهود خالص بیان کنم و شما هم بخاطر داشته باشید که تجربه‌ها به تجربه‌کننده‌هایشان انحصار دارند.

تمامیت وجود خدا آنچنان پر از شکوه و هیبت است که آنکه در تن خاکی می‌زید که هیچ، بلکه انگشت‌شماری در جهانهای دیگر شاید بتوانند درکی از این داشته باشند که چگونه می‌توان به این مقام تعالی نزدیک شد. ما، خدا را نمی‌دانیم و نمی‌توانیم که بدانیم، ما می‌بایست او را از مجرای روح تجربه کنیم و این کالبد روحانی که ما هستیم آنقدر به ذهن نزدیک است که تشخیص آنها از هم کاریست بس دشوار مگر در تجربیات نهائی.

یک استاد یا گورو شاید با توسل به حواس عاطفی شما و با استفاده از تصورات ذهنی بتواند تجربه‌ای از خدا را به شما نشان دهد و کالبد عاطفی شما را تا اوج خلسه ارتقاء دهد. اما این را نمی‌شود انتظار داشت، چون او ترجیح می‌دهد که شخص خودتان از طریق تلاش فردی راه را پیدا کنید، بهمین دلیل او معمولاً می‌گوید چگونه و از چه روشی باید استفاده کرد اما میدان را برای تجربه خدا برایتان باز می‌گذارد تا خود به آنچه اشتیاق دارید دست یابید.

تقدیر این کتاب است که در جوار تسلسل تاریخی دانش معنوی جای گیرد. ولی بی‌شک موجب ایجاد تناقضات بسیار در نگرش‌ها، کنجکاویها و الهامات شده و مخالفت‌هایی را برخواهد انگیزد.

این هم صحیح است که به شما بگویم هر کتابی در جهت

تلاش تشریح وجودی خدا با همین جنبه‌ها مواجه خواهد بود. معمولاً هیچ دو خواننده‌ای از عمق فهم و تجربه خود با این عبارت موافقت کامل نخواهند داشت. وگرنه آن هم واقعیتی مسجل محسوب می‌شد. عدم موافقت است که توضیح را در اقلیم اسرار و غیرواقع حفظ خواهد کرد.

آن روح‌ها و آن سفیران روح (نام دوم لقبی است برای مقام والای گروهی که آنها را عموماً به عنوان اولیاء، گوروها و استادها می‌شناسند.) که من بالمشخصه در جهان‌های ماورا، می‌شناسم حکمتی عظیم، رحمتی بی‌پایان و محبتی بی‌دریغ به نوع بشر دارند، مگر در مواردی که آدمیان در جهل خود اصرار می‌ورزند. در چنین اوقاتی است که آنان از بی‌اشتیاقی نوع بشر در قبول آنچه اولیاء به آنان نثار می‌کنند. دلگیر می‌شوند. در واقع این چنین نیست که آنان از بشر توقعی دارند که کاری برایشان انجام دهند، بلکه هر روح بزرگی که رسالتش دستگیری از نوع بشر است، با دشواریهای بسیاری ناشی از سرباز زدن بشر از سنجش هدایای الهی ستیزه می‌کند.

برای هیچ سفیر روحی پیشیزی اهمیت ندارد که ما او و گفته‌هایش را بپذیریم. اما آرزومند است که به او لااقل گوش فرا دهیم، سنجش کنیم و بعد کلامش را قضاوت کنیم. نکته در همین جاست. چون اگر ما گوش فرا دهیم. سنجش کنیم و حکمتش را مورد قضاوت قرار دهیم، هرگز همانی نخواهیم بود که بودیم. من محقانه ادعا می‌کنم که ما «متواریان بهشت» خواهیم شد. بهمان مضمونی که فرانسیس تامپسون در کتاب کوچکش نگاشت.

هنگامی که یک سفیر روح سخن می‌گوید، ما از روی جهل مان چنین می‌اندیشیم که این جسم ماست که مخاطب اوست. این یک خطاست. مخاطب او روح است، نه ذهن یا جسم و این روح است که او به تقدیرش فرا می‌خواند.

باید گفت که خطراتی هم وجود دارد. اگر شخصی بطور عادی در جهان روح مجرب نباشد این امکان هم پیش می‌آید که با وجودهائی تماس پیدا کند که قدرتهایشان تنها روانی است نه روحانی و در نتیجه این موجودات موجب تحریکات ارکان تحتانی و نفسانی او می‌شوند، ما معمولاً هوشیاری روانی را با آگاهی روحانی اشتباه می‌گیریم. این یک نقیصه است چون باعث توقف و چه بسا سقوط در مسیر تکامل معنوی و روحانی می‌شود.

باز هم تکرار می‌کنم که اگر شما این کتاب را با ذهنی پاک و باز مطالعه کنید هرگز دیگر همان شخص پیشین نخواهید بود، من این را تضمین می‌کنم.

پال توئیچل Paul Twitchell

## فصل اول

### ناویان اقیانوس گردون

آدمی همواره آرزوی آتیشینی داشته به اینکه دریای افلاک را درنوردد، به این احتمال که به ساحلهای دور دستش در خطه پروردگار عالمیان پا بگذارد. هم چنین است که ربازارتارز که این سفر را به پایان رسانیده است در جستجوی آن است که دیگران را هم از موهبت چنین تجربیاتی برخوردار کند.

بعنوان شخصی که تجربه چنین سیاحتی را به انجام رسانیده و به حیات در این جهان بازگشته، نتایج هنگفتی به دست آورده‌ام که موظف به ثبت آنان هستم. در واقع ما بر حسب عادت آنچه را که میل داریم باور می‌کنیم و خواندن هیچیک از کتب آسمانی هم ما را حتی یک قدم به خدا نزدیکتر نخواهد کرد. این صرفاً به خود شخص بستگی دارد که دامنه فهم خود را گسترش دهد. هیچکس، حتی یک مسافر روح نمی‌تواند قدرت فهم را به ما اعمال کند. تنها فرصت آن است که در اختیار ما قرار داده می‌شود.

مطالعه متون مقدسه، زمزمه آیات و جستجوی خدا و همچنین

سخن گفتن دائم درباره خدا تنها اشتهای حواسمان را در تمتع از پوشگری در راه پروردگار تعالی پیش از پیش تحریک می‌کند. آنها به خودی خود جستجوگر را به خدا نزدیک نمی‌کنند، این تنها تجربه خداست که موجب قربت پوینده می‌شود.

قبل از آنکه به عمق مقوله وارد شوم، قصد دارم این نکته را روشن کنم که نزول حق (روح خدا) به آگاهی انسان با خود نوعی رهائی و آزادگی از قید و بندهای افراطی که نیروهای مادی و انسانی به شخص وارد می‌سازند، به ارمغان می‌آورد، گرچه این نیروها قسمتی اساسی از وجود ما هستند در این پاره اشتباه نکنید! چون مادامیکه در این حجابهای دوگانه زیست می‌کنیم، می‌بایستی با این نیروها درگیر بوده و با آنها مدارا کنیم. مهمتر اینکه ما نمی‌بایست این نیروها را از هم تفکیک کنیم. چون هر دو جانب نیروها خداست. این دو قطب نیرو برای خلق جهانهای پائین‌تر از بخش اعظم دوم، لازم و ملزوم یکدیگرند.

دوم اینکه می‌خواهم اشاره کنم که یک شکل انسانی نقطه تمرکز تمامی نیروهای این جهانست و به عنوان نقطه تعادل بین این دو قطب انجام وظیفه می‌کند. تمام آنچه از جنس ماده است، مانند غذا و آب و غیره طبیعت منفی دارند. تمام آنچه از نفس است (هوا) مانند اتم، الکترون، پرانا و خاصیت حیاتی، از طبیعت مثبت برخوردارند. مادامیکه در این جهان خاکی و در این کالبد جسمانی زندگی می‌کنیم، مجبوریم با هر دوی این طبیعتها مدارا کنیم.

برای خود تجربه کننده تجربه‌اش یک واقعیت است، اما برای بقیه جهانیان، به این سادگیها قابل قبول نیست. دلیل آن هم

ساده است، چون کمتر دو نفری ممکن است پیدا شوند که تجربیات درونی شان عیناً مشابه باشند هر چند تجربیات آسمانی معمولاً از الگوهای مشابه تبعیت میکنند، همانطور که در مرتبه فیزیکی. یک سفیر روح که در واقع یک روانشناس معنوی است، می تواند با یک نظر به کالبد جسمانی شما به آسانی به تمام مسائلی که با آنها آگاهانه یا ناخودآگاه مواجه هستید، پی برد. او حتی نیازی به مشاهده کالبد اثری یا هاله شما، یا گوش کردن به مشکلات شما هم ندارد. اگر بخواهد کمک کند همان انجام می شود و گرنه به حال خود رها می شوید تا خود موانع را از سر راه خود بردارید.

این ما را به موضوع اصلی تجربه حاضر سوق میدهد ما همه ملاحان اقیانوسهای فلک هستیم و وجود ناچیزمان قایقی است که در کشاکش امواج آن ما را به ساحل دیگر می رساند. اینگونه بود که افشای اسرار بر من آغاز شد.

\* \* \*

غروب شده بود. در یک اطاق در هتلی در سریناگار هند دراز کشیده بودم و انتظار می کشیدم که صبح روز بعد با یک ریشی که در آشرامی در همان نزدیکیها زندگی می کرد، تماس حاصل کنم. برای امثال من که در طلب تجربه ای با خدا بودم، این شخصیت تقریباً غیرقابل دسترس بود.

می شود گفت به محض اینکه چشمانم بسته شدند، خود را در آتماساروپ: Atma Sarup بیدار یافتم، آتماساروپ همان کالبد روحانی است. در طول ساحل شنی قدم می زدم، جایی که موجهای سهمگین به ساحل میخروشیدند و باد سروهای کناره را



تازیانه می زد.

ابره‌های سفید و رنگ پریده‌ای در آسمان نیلگون به چشم می خوردند، چیزی در این چشم انداز بود که لطافتی آسمانی داشت و از فکر کردن به اینکه این می‌بایست یک انعکاس بیرون از جسم، با استفاده از روش رؤیا باشد احساس می‌کردم ضربان نبض تندتر شده. توصیف رنگها، هوای روحبخش و زیبایی آن با کلمه ممکن نیست. وجود خدا در همه چیز قابل حس بود.

از این نقل و انتقال ناگهانی ترسی به من دست نداد، اما کنجکاوی به ذهنم فشار می‌آورد و این سؤال که: «من کجا هستم؟» در اعماق ذهنم چنین به نظر می‌رسید که این محل آنقدرها هم ناآشنا نیست... که در زمانی دیگر، در عالم آخرت و در سفرهای پیشین خود باربازارتارز از این بخش چشم انداز عبور کرده بودم. فی الحال احساس صلح آمیزی بر وجودم نشست و همه چیز را برای هر چه بود، به جان پذیرا شدم.

دریا آبی و زلال بود و موجها مانند رشته‌هایی از الماسهای پر تالو خود را به ساحل شنی می‌کوبیدند و دوباره به دامن دریا باز می‌گشتند.

فاصله‌های کفهای سفید خروش موجها هیبت‌انگیز بود. در عین حال سکوتی برقرار بود، سکوتی شگفت‌آور، و عجیب و نافذ که قرار درونم را از هم می‌پاشید. به کالبدم نگاه کردم و احساس شغفناکی از درونم گذشت. خرقه‌ای از نور سفید به تن داشتم که در اطرافم با یک حرکت دورانی آرام در جریان بود. پائی در میان نبود، دست هم نداشتم، فقط گلوله‌ای بودم از نور مواج بینائیم

جائی بود که قاعدتاً باید پاهایم می بودند. همین طور پشت سرم در واقع بینائی ام از جهت توجهم تابعیت میکرد... در تمام جهات یک جا. وقتی سخنی می گفتم گوئی مجموعه ای از اصوات از من صادر میشد.

قوس تابناکی از نور در افق پدیدار شد و به طرف من آمد بزرگتر و بزرگتر شد تا فهمیدم یک کشتی بادبانی کوچک است و پشت سکان آن رباتاراز قرار داشت.

او مردی بود نیرومند با چشمانی به سیاهی ذغال و صورتی پر هیبت و گوشه دار. موهایش کوتاه بود و ردائی به رنگ شرابی تیره به تن داشت که با کمربندی ریسمانی به کمرش بسته شده بود.

او قایق را به ساحل هدایت کرد و با دست به من علامت داد که سوار شوم، بعد با هم به سوی دریا پیش رفتیم، همچنانکه سبک بالانه آبهای خروشان را در می نوردیدیم او به کناری تکیه داد و سخن آغاز کرد «این همان اقیانوس گردون حیات است». او ادامه داد: «به آب نگاه کن. این در واقع بدان معنا که تو فکر می کنی آب نیست. بلکه تریلیونها روح ظهور نیافته در تلاش یافتن راه خویش به سوی تکامل خدائی است. بین!»

حالا من می توانستم آن ذرات نور را بینم، بلیونها و بلیونها روی هم انباشته، شبیه همان نور روح که رباتاراز و خودم در آن پیچیده شده بودیم، در آب حرکت می کردند، همان که پیش از آن تصور کرده بودم دریاست. ولی من می دیدم که آنها خود دریا بودند و گر چه هر یک به وضوح کامل و متبلور قابل رؤیت بودند، معهداً همچنان متراکم و به هم پیوسته چون آب، در حرکتی

جاودانه به طرف جهانها، در حرکت از جایی به جایی دیگر.  
 ربازارتارز گفت: «اقیانوس عشق و رحمت، سیلان عشقی که  
 من از آن غالباً به عنوان قدرت تعالی یاد می‌کنم و همیشه به سوی  
 جهانها جاری است، بسوی ساحتهای وسیع ماوراء، بدرون فضا،  
 زمان و حرکت این موج در برگیرنده تمامی جهانهای پائین‌تر از  
 بخش اعظم دوم است.»

وقتی به اطرافم نگاهی انداختم، به نظر می‌آمد در پهنه  
 اقیانوسی عظیم بودیم که شبیه هوا بود. برنگ آبی در طبیعت، اما با  
 شفافیتی معجزه‌آسا، گوئی در عالم زمین ما به طرف ساحلی بسیار  
 دوردست موج میرانندیم و از طرفی دیگر خیلی دور به نظر  
 نمی‌رسید، گوئی فقط تا نوک انگشتانمان فاصله داشت.

بزودی شهری نمایان شد که با دیوارهای بلند احاطه شده بود  
 آنقدر بلند که به ابرها می‌رسیدند. پشت دیوارها کوهی قرار داشت  
 عظیم‌الجثه که مانندش را کسی ندیده است. ارتفاع آن از قله  
 اورست چندین بار بلندتر به نظر می‌رسید و از قله آن نور فرو  
 می‌ریخت، بیلونها ذره نور جاری به درون جهانها، همچنان به  
 پیش به سوی آسمان صاف و شفاف تا اینکه در نور خورشیدی با  
 شکوه‌تر از نظر ناپدید می‌شد.

ربازارتارز: «آن کوه عظیم ساهاسرادل کانوال است. بعضی  
 اوقات به آن کوه نور می‌گوئیم. به دقت نگاه کن و خواهی دید که  
 هزار خوشه گوناگون از نور گرداگرد یک توده نور متمرکز شده‌اند  
 که هر یک به شکل یک گل لوتوس (نیلوفر) غول‌آسا می‌مانند.  
 اینجا پایگاه نیروی کیهانهای فیزیکی است که ما آن را پیندا

مینامیم؛ همان جهان خاکی یا مادی. تمام انرژی لازم برای خلق و برپا نگهداشتن تمامی آفرینش جهانهای زیرین از این نیروگاه تأمین می‌شود. جهان‌ها روی جهان‌های بی‌پایان.

«آن هم شهر ساهاسرا دال کانوال است، پایتخت جهان اثیری ما در اینجا توقف کوتاهی خواهیم داشت تا از فرمانروای این جهان «جات نیران جان» کسب فیض و دانش کنیم. او تجلی تمامی نیروهای منفی در این کهکشانش است؛ سلطان جهان پیندا که شامل کیهانهای خاکی است و آن‌ها که بخش اعظم دوم می‌باشد.

«این شهر مطابق است با نیلوفر هزار برگ، چاکرائی در کالبد اثیری انسان که این همه در باره‌اش صحبت می‌کنیم و کیهان پیندا الگوی جسم خاکی آدمی است. پس این بطریقی واقعیت دارد که از خودت به بیرون سفر نمی‌کنی. آن جامه‌ای که به تن داری و تصور می‌کنی، کره‌ای از نور است؛ در حقیقت چیزی جز کالبد روحانی تو نیست.»

ما قایق را در بندرگاهی رها کردیم و در طول خیابانی با دیوارهای سفید در دو طرف آن به راه افتادیم. هر چیزی که وجود داشت، به نظر می‌رسید از جنس نوعی سنگ نرم و سفید ساخته شده بود که در نور سرخ رنگ ملایمی برق می‌زد، نور آفتابی که به چشم دیده نمی‌شد. از بالای دیوارها گنبدهای سفیدی سر به بیرون کشیده بودند، شبیه گنبدهای معابد شرقی و مردم در همه جا با قدمهای بزرگ و پر از شعف، سرها افراخته با چشمانی پر از برق زندگی به این سو و آن سو می‌رفتند، گویی زندگی در اینجا مملو از سعادت است. از سوئی نامعلوم صدای موسیقی زیبایی

بگوش می‌رسید. بالای سرمان اشیاء مربعی شکل عجیبی در آسمان پرواز می‌کردند.

ربازار تارز با لبخندی گفت: «نسخه‌ای دیگر از بشقابهای پرنده! فکر می‌کنم ما به آنها می‌گوئیم مربعهای پرنده آنها مسافرین یکی از تحتانی‌ترین طبقات افلاک پیندا یا جهان فیزیکی هستند.»  
بعد اضافه کرد: «آنها از جهان خورشیدها Sun worlds و جهان ماهها moon worlds می‌آیند و از نوعی انرژی آسمانی استفاده می‌کنند که ماهیتی بسیار ساده دارد. حال اینکه بشر سالهاست با مسأله تبدیل اتم به انرژی معمولی دست و پنجه نرم می‌کند. منطقه آشتادال کائوال که منطقه‌ای است اثری و میان این دو جهان (خورشیدها و ماهها) واقع شده، همانجا که با کالبد نورانی من ملاقات می‌کنی، برای این مردان فضا از اهمیت بسزایی برخوردار است، مخصوصاً برای عارفین آن جهانها.»

ربازار تارز: «تنها معدودی از روشن بینان Psychics توانسته‌اند فراتر از مرزهای جهانهای اثری پا بگذارند. تصور کن که در تاریکیهای مرکز زمین زندگی می‌کردی و یکباره به غاری وسیع و نسبتاً روشن گذر می‌کردی، نه روشنائی کامل طبیعتاً می‌پنداشتی وارد بهشت شده‌ای، هر چند مردمی که در آنجا زندگی می‌کنند آنچنان هم سعادتمند نباشند.»

«حال اگر پس از زندگی در این غارهای اندرونی پا به سطح شهری منور به نور آفتاب می‌گذاشتی عملاً خود را در باغ فردوس می‌پنداشتی همین مقایسه می‌تواند در مورد زمین و طبقات فوقانی جهان اثری مصداق داشته باشد.»

مردمی که از کنار ما می‌گذشتند زیبا بودند، زیباتر از هر کسی که تا آن زمان دیده بودم جوانی خدایان افسانه‌ای یونان در چهره آنان جلوه می‌کرد و تونیک‌های کوتاهی به همان شیوه لباس رومیان باستان به رنگ سفید به تن داشتند و هر یک مشغول فعالیتی هنری، ر بازار تارز توضیح داد که در آن جهان عملاً کسی به مشاغل تجارتي اشتغال ندارد و همه در زمینه‌های هنری تجسس می‌کنند که توسط آن صفات ممتاز خود را در غالب آن توسعه دهند و حاصل کوششهای خلاقه‌شان در مقیاس‌های عظیم در آن کهکشانهای در معرض عرضه و تقاضا گذارده می‌شود. او قبلاً به من گفته بود که بسیاری از آنانی که در این جهان زندگی می‌کنند شخصیت‌های تاریخی گذشته زمین بوده‌اند هر چند من در سفرهای پیشین خود هیچیک از آنها را ندیده بودم.

سگی از کنار ما عبور کرد و درون درختی ناپدید شد. استاد تبتی برایم توضیح داد که این جهان فکر است جایی که هر چیز مأوایی موقتی دارد بر مبنای فعالیت رشته تفکر. سگ در آن سوی درخت پدیدار و دور شد. لامابه توضیحاتش ادامه داد که این واقعه نوعی ساحری بوده، پدیده‌ای که او به قصد آموزش به من بوجود آورد.

به منظور ارائه دادن شواهد بیشتر به من مردمانی را به من نشان داد که روی دستهایشان راه می‌رفتند و بسته‌هایی را با پاهایشان در هوا حمل می‌کردند. او قهقهه‌های سرداد و توضیح داد که این همه تنها توهمی بیش نبودند که در معرض بینائی من قرار داده شده بود. جهان دوباره پا بر جا شد و من به وضوح مشاهده

کردم که چگونه این همه صورت گرفت. او در ادامه تشریح کرد که این پدیده‌ها بخشی از مایا (توهم) در این طبقه هستند که در این جهان بیش از روی زمین مؤثر است به این دلیل که تفکر در این مرتبه از قدرت بیشتری برخوردار است.

او به این وسیله مشغول تقویت قدرت بینائی من بود تا عملاً بینم رفتارم و روحیه‌ام در رابطه با دریافت‌های غلط از طریق بینائی چگونه تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

ما از میان این شهر که زیبائیش در وصف نمی‌گنجد می‌گذشتیم. در نزدیکی مرکز این شهر بولوارهای زیبا و عریضی در میدانی عظیم به هم پیوسته بودند. شاید با مقیاس زمینی بتوان گفت که طول محیط این میدان به دویست هزار کیلومتر می‌رسید. در مرکز میدان مجسمه‌ای با هیكلی هیت‌آور افراشته بود که سرش در ابرها محو شده بود! آنقدر بالا که چشم‌هایم مشکل می‌توانست تشخیص دهد. مانند مجسمه رودس در یونان باستان که می‌گویند نگهبان جهان بود با پاهائی نسبتاً باز از یکدیگر روی سکوهائی جای گرفته بود که شاید روزها طول می‌کشید تا محیط یکی از آنها را دور زد.

ربازارتارز گفت: «این مجسمه در بزرگداشت «جات نیرانجان»، فرمانروای کهکشانهای طبقات زیرین هستی بنا شده است. با وجود اینکه مردمان این جهان هزاران سال عمر می‌کنند بطوریکه برای بیشترشان این تصور پیش می‌آید که زندگی جاوید دارند معذک کسی نیست که بداند این مجسمه کی بنا شده. تاریخ عمارت آن به نژادی از اعصار بسیار باستانی در تاریخ جهان اثری

منسوب می شود که اسنادشان به دست فراموشی سپرده شده است. نام این نژاد سرس (Seres) بود که در جهانهای تحتانی اکتشافات بسیار کردند، تمدنهای بسیاری بنا گذاشتند که آثار برخی از آنان روی زمین هم موجود است. نوشته و گزارش ثبت شده‌ای از وجود این نژاد در دست نیست. فقط گاه به گاه باستان شناسان قطعات استخوانهایی را کشف می کنند و تخمین می زنند که می بایست ارتفاع قامت این نژاد بین ۵ تا ۶ متر می بوده است. این نژادها پیشینیان لموریانها (Lemurians) و آتلانتاها (Atlantians) بوده اند. بسیاری از این اجتماعات سیاره‌ای از نژاد سرس منشعب شدند، بخصوص آنانیکه ما به عنوان مردمان فضا (Space People) می شناسیم. این مردمان از دانش و قدرتهائی برتر از سایر نژادهای بشر برخوردارند.

«قبل از رسیدن به کاخ جات نیرانجان محل دیگری وجود دارد که میل دارم آن را ببینی.»

او دست مرا در دست خود گرفت و با هم برفراز این شهر عظیم به پرواز در آمدیم. بعد توجه مرا با اشاره به معبد خرد زرین جلب کرد، محلی که در آن عده‌ای از سفیران روح منجمله خودش به پیروان این طبقه تدریس می کنند. موزه طبقه اثری هم در مجاورت آن محل قرار داشت و کنار آن باغهای زرفس<sup>۱۵</sup> (Zarephs) که تماشای آنان سیاحتی است شگفت انگیز. بهشت موعود بسیاری از فرقه‌های مذهبی و اقلیتهای گروهی در این مکان منزل دارند. آنان معتقدند که این ناحیه منزلگاه آخرت است. مابه کوه نور رسیدیم. جویبارهایی از نوری آنچنان تابناک و



درخشان مانند سیلانهای آتشفشانی از قله آن بیرون می‌ریختند که نگاه کردن به آنان دشوار بود. شکوه این شعاعهای نور که بر روی جهانهای این کهکشان هستی می‌بارند در کلام نمی‌گنجد. صدها رنگ هر یک به گونه‌ای ذرات آسمانی فضا را مانند غرش رعد مرتعش می‌کردند، با اصواتی که نامی برایشان نیست. این نیروگاه جهانهای اثیری و کیهانهای مادی است. دیدن آنها مرا به یاد «غارهای آتش ابدی»، در کتاب «او» اثر رایدرهاگارد می‌انداخت. آنچه به من نشان داده شد از طیف توضیح کلامی خارج است؛ پس بیهوده تلاش در توضیحش نمی‌کنم. این جا کانونی بود که خلقت جهانهای مادی و اثیری از آن ماهیت وجود کسب می‌کردند.

ما بدون اینکه آزاری ببینیم از میان این نورها عبور کردیم. من می‌توانستم اشباح آسمانی ارواح سیاره‌ای را که درون این نورها به انجام وظائف خود سرگرم بودند ببینیم. لحظه‌ای بعد داشتیم در طول ایوانی بزرگ قدم میزدیم. نوری ملایم و غیرمستقیم در اطرافمان شناور بود که انرژی زنده در آن حس میشد. سقفها منقش به فرسکوهائی بود که نژادهائی از اعصار فراموش شده در آنجا نگاشته بودند.

ما به سرعت خود افزودیم. استاد من به اختصار درباره هر یک از این تصاویر که بازمانده تمدن سرسها بودند شرح میداد اما در مقابل هیچیک توقف نمی‌کردیم. ناگهان متوجه شدم که درون تالاری ایستاده‌ایم. نمی‌توانم بگویم که آیا واقعاً فضائی بسته بود یا نه، چون به نظر می‌رسید که بالای سرمان آسمان است و ستارگان

مانند ذرات الماس در گنبد فضا می درخشیدند.  
روی سکوئی در زیر مرکز این گنبد وجود پرهیبتی  
جلوس کرده بود. دو شمع عظیم هر یک در یک سوی  
این وجود که جامه‌ای به رنگ قرمز روشن به تن  
داشت می سوختند.

چشمان پرگدازش از میان دو شکاف در گونه‌هایی  
گشاده ما را هوشیارانه زیر نظر داشتند، و چهره  
استخوانیش که بمانند کننده کاری هنرمندانه  
مجسمه‌سازان بود، آنچنان پا برجا و بی حرکت بود که  
گوئی از برنز ساخته شده بود.

ریازارتارز شروع به سخن کرد: «پروردگار این  
جهان! او خود را متجلی کرده تا به ما خوشامد بگوید.  
به طور معمول او در عالم غیب و در ماهیت طبیعت  
منفی زندگی می‌کند.»

نیرانجان قهقهه‌ای مغرورانه سرداد: «مرد خدا! تو  
باز هم به زیارت درگاه من آمدی؟ تو که همه اسرار را  
می‌دانی و در روح آن که همه از اوست سکنی داری.  
حال مسافر دیگری با خود آورده‌ای که در جستجوی  
هیچ است.»

«گوش فرا دهید ای مسافرین! من می‌توانم همه و  
هیچ را برایتان بگویم. هر آنکس که می‌گوید عشق بر  
هر چیز غالب است در خطاست. تقریباً همه چیز بر  
عشق پیروز می‌شود، یا سعی می‌کند. هیچ چیز  
وجود ندارد پس در طلب چیزی نباش چون به

این روش همه آنچه دوست می‌داری به سویت می‌آید، و من می‌توانم بگویم که تمام آنچه دوست می‌داری جز توهم نیست، آخر تو در چنگ من اسیری. من تو را رها نخواهم کرد تا روزی که فهم الهی در ذهنت جای گیرد و با وجودت عجین شود.

«ای مسافرین! کالبدهای لطیف شما می‌توانند خود را در قلمرو غیب و نامرئی از چشم آدمیان متجلی کنند. عقل شما عمیق‌تر از حواستان نفوذ می‌کند. هر پدیده‌ای در رابطه با کالبد حاصل معادله‌ای است از یک واقعیت و روند نامرئی و نامحسوس! هر عضوی و هر عمل کردی از تن و کالبد را که مطالعه کنی تأثیری می‌یابی از یک عمل کرد برتر که از این جهان و جهانهای بالاتر صادر شده.

«موعظه‌گران شما هیچ نمی‌دانند؛ فیلسوفهای شما کمی بهترند و متفکرین‌تان حتی بدتر از آن. شما با یکدیگر گرم صحبت می‌شوید. سخنرانیهای زیبا درباره شخصیت، اخلاق، شهامت و افتخار و غیره سر هم می‌کنید. در طلب عشق و احساسات جانی جستجو می‌کنید که اثری از آن نیست و اگر هم وجود داشته باشد، در اعماقی از خون و تأسف که پندارش برایتان میسر نیست

«همه آنچه شما تا بحال کشف کرده‌اید در همین خلاصه می‌شود.

«بشر با دانش مادی‌اش زمین را فتح کرده و حالا در صدد دست‌اندازی به سیارات دیگر برآمده است. معلمین شما به چه دردتان خورده‌اند؟ آن معدودی که بینش روحانی داشته‌اند مورد تمسخر و انهدام واقع شدند.

«جهان شما بیمار است، بیمارتر از همیشه و بشر باعث آن است. حکمت و معرفت سهم عامه نیست. فقط به معدودی تعلق دارد که در طلب آن هستند.

«بعضی مرا خدا می‌پندارند، چون حقیقت الهی را نمی‌دانند، چون وقتی هیبت مرا در نور مشاهده می‌کنند خیال می‌کنند به سرمنزل مقصود رسیده‌اند. اما آنها در طلب حقیقت نیستند. وقتی صحبت از قدرت الهی می‌کنند منظور نظرشان وسائلی نیست که آنها را در کسب مفاهیم بالاتر و حقیقت نهائی یاری می‌دهند، بلکه منظورشان تنها گسترش دامنه تسلطشان بنفع خودشان است.

«جهانی که شما در آن زندگی می‌کنید یک زباله‌دان است و آنان که خود را وقف خدمت به بشریت می‌کنند خوب می‌دانند که وقتی به میان مردمان باز می‌گردند مورد اهانت و درنده‌خوئی آنان واقع می‌شوند.

«در مسیری که شما برای کسب روشن بینی متعالی در پیش گرفته‌اید با معلمینی روبرو می‌شوید که جهلشان انزجارآور است. آنها به شما می‌آموزند که برای وصال به این مقصود می‌بایست از اصول اخلاقی پیروی کنید، به حق زندگی کنید و اشتیاق به اکتسابات روحانی داشته باشید. از آنجا که من پروردگار متعال این جهان هستم به شما می‌گویم که کار شما بسیار مشکل‌تر از بخود نسبت دادن این نوع صفات الهی است.

« شما می‌باید روشهای دقیق‌تری برای حصول معنویت پیدا کنید و تجربیات روانی بسیاری به همراه کسب قدرتهای فوق‌الطبیعه برایتان لازمست.

«تنها معدودی در جهان زمینی سیاره شما صاحب فهم اند،  
 یاستنا، سفیران روح که از دیدگان نابحق توده‌ها مخفی هستند.  
 آنها که در مقابل جمعیت‌ها خطابه می‌کنند، کتاب‌ها می‌نویسند یا  
 فلسفه‌ها را موعظه می‌کنند نمی‌توانند به شما چیزی بیاموزند. آنها  
 اصلاً چیزی برای مردم جهان شما ندارند. جهل آنها به راستی  
 ترسناک است.

«برای یک استاد حقیقت چه فرقی می‌کند که شما به حرفهایش  
 گوش کنید یا نه؟ هیچ! این مسافرها به دنبال مردم نیستند که به  
 آنها چیزی بیاموزند. آن شعاع حکمت الهی است که می‌باید بر  
 دل بشر بتابد. جرقه‌ای از برق خدا تا او را به جستجوی استاد  
 رهنمون شود.

«عارفین غربی در روشهایشان برای رسیدن به خدا اشتباه  
 کرده‌اند، به همین ترتیب اکثر عرفای شرق لکن آنها به شما  
 می‌گویند که فقط و فقط راهی که آنان در پیش گرفته‌اند درست  
 است و در دفاع از این رفتار و مدعا جان خود را هم فدا می‌کنند.  
 «عارف غربی در جستجوی راه خدا می‌بایست که خود را از  
 این دنیای فیزیکی ببرد. در راه رسیدن به سوگماد، حقیقت  
 متعال، بشر می‌باید از میان این جهان نیروهای اثیری و سایر  
 کهکشانهای روانی عبور کند. اگر استادت یک معلم راستین باشد،  
 همه چیز را به تونشان خواهد داد. از جمله به تو خواهد آموخت  
 روشهایی را که برای کسب قدرتهای روانی و مافوق آن وجود  
 دارد. و محکهای حقیقی برای سنجش تجربیات روحانی و روانی  
 درباره‌ات بکار می‌بندد. او به تو پیشی درونی عطا می‌کند که خود

بتوانی موارد روان و روح را ارزیابی کنی و این بیش از آنست که بتوانی در تناسخات بیشمارت فراگیری. تنها یک مرد خدا مانند خودت می‌تواند چنین بینشی را به کسی عطا کند.

«بخش اعظمی از دانش معنوی آنچه‌ان ماورائی است که به کلمه و عبارت در نمی‌آید و میبایست از طریق القاء فکری (تله‌پاتی) از مسافر به بشر انتقال یابد. به همین دلیل است که بسیاری از حقایق رفیع عملاً روی کاغذ یافت نمی‌شوند و به گلام در نمی‌آیند.

«بخاطر داشته باش که دانش حقیقت الهی چیزی نیست که بتوانی آن را در کتابها بخوانی، درباره‌اش با دیگران بحث کنی یا حتی از دهان کسی بشنوی. آن چیزی است که تو باید به تنهایی تجربه کنی. حتی یک مرد خدا هم نمی‌تواند در این تجربه تو نقشی به عهده بگیرد، چون این راهی است به طرف بالا، تا ابدیت و تا خود خدا پس می‌بایست که آن را به تنهایی به پیمائی یا تحت محافظت و رهبری یک سفیر روح مانند رباتارز از همین جا یا به تنهایی و به روش خودت.

«بشر معنای آزادی واقعی را نمی‌داند. اصول و مذهب او از بیرون به او تحمیل شده‌اند؛ عقاید دینی‌اش پس از گذشت قرن‌ها متحجر می‌شوند، دین او دیگر از درونش سرچشمه نمی‌گیرد بلکه به جهان خارج از وجودش تعلق دارد.

«آموزش‌های حقیقی هرگز از بیرون آدمی نمی‌آیند بلکه می‌بایست از درون رشد کنند و آن هم به هدایت و کمک یک استاد حق یا یک مسافر روح، حقیقت هرگز وانمود نمی‌کند که تنها

راه به خدا در انحصار اوست. راههای بسیاری به سوی خدا وجود دارند و هر روحی می‌بایست آزاد گذاشته شود تا هر طریقی را که ترجیح می‌دهد برگزیند. آب و هوا، موقعیتهای جغرافیائی، نژادها و شرایط روانی نقاط مختلف زمین در رشد ادیان تأثیر مستقیم دارند. این فلسفه‌ها خود را با طبع عاطفی پیروان خود تطبیق می‌دهند و عموماً هر کدام به همان اندازه خوب است که دیگری.

«هر کدام از فلسفه‌های غربی و ادیان مربوطه وانمود می‌کنند که تنها تشکیلات مذهبی آنان است که مکتب حقیقی است، اما خودشان هم به همراه تکامل دانش هست‌شان حرکت و رشد نمی‌کنند، خلاصه بزرگی بین دانش معنوی و دانش فیزیکی بشر وجود دارد که هرگز از بین نخواهد رفت مگر اینکه بشر هر دو را در وجود اجتماعی خود پذیرا شود.

«دانشمندان و فیلسوفان دنیوی سعی کرده‌اند که واقعیت جهانهای معنوی را انکار کنند و پناه خویش را در توده‌ای از مادیگری جستجو می‌کنند. این واقعه‌ای بس اسف‌انگیز است. اما این به مقصود من کمک می‌کند و در جهت منظور من است. چون من آفریننده این هستی هستم و می‌خواهم که وجوه سه گانه من که عبارتند از تولد، بقاء و مرگ همواره برقرار باشد.

«و چون خود شاهد هرج و مرج گریز ناپذیر جهانهای مادی هستم از اعتراف این به شما ابائی ندارم.

«من شما را تا جهان بعدی بدرقه می‌کنم چون در آنجا جنبه‌های بسیاری از طبیعت الهی هست که جالب توجه شماست

فکر می‌کنم چیزی از آن برای شما تازگی نداشته باشد گرچه همیشه چیزی هست که دانستن‌اش برای روشن کردن مفاهیم والاتر بکار می‌آید.»



## فصل دوم

### راهی به سوی سات لوک<sup>۱</sup>

تا آنجا که سعی می‌کنم، می‌بینم نمی‌توانم تلاطم و کشاکش اتم‌هایی را که در کانونهای آفرینش جهانهای بعدی وجود دارند با کلمات تصویر کنم. از طرفی تعداد این کانونهای آفرینش در سه جهان پائین که من و رباژارتارز می‌بایست برای رسیدن به مرز بخش اعظم دوم از آنها عبور کنیم بی‌شمارند.

این مرتبه بعدی که به آن وارد شدیم طبقه برهمندا خوانده میشود. مسافرین روح این تسمیه را از نام زمامدار این طبقه که براهم Brahm می‌باشد بدست آورده‌اند. بسیاری این مقام را به عنوان خدای متعال و پرورگار مطلق پرستش می‌کنند.

به طور کلی باید بگوییم از میان کسانی که تجربه حرکت روح خارج از بدن را به انجام رسانیده‌اند، هیچکس بیرون از این سه

جهان [اثیری - علی و ذهنی] سفر نکرده است، یا در واقع درون این سه جهان هم کمتر کسی تجربه دارد، این عبارت به این معنی است که هنگامیکه ما بتوانیم خارج از حیطه تسلط ماده، انرژی، مکان و زمان قرار بگیریم، در حقیقت به جایی سفر نمی‌کنیم.

باری، تجربه سفرهای درون بی‌همتا است و منحصر بفرد، پیرو هیچ سفیرروچی در کالبد اثیری اش (عاطفی) سفر نمی‌کند. سفیران روح به ندرت و بر حسب استثناء مورد استفاده کالبد اثیری را به واصلین نشان می‌دهند. آنهم به این منظور که به آنها پیام‌ورزند که آن ابزاری است برای رسیدن به مقصود و خود منظور نهائی نیست. چگونه می‌توانید بیرون از مکان، زمان و علیت سفر کنید؟ تمام آنچه هست ابدیت است و هیچ چیز در ابدیت نیست. جسم، ذهن و روح همیشه در ابدیت است و همه همین حالا - در این لحظه و در این نقطه از این لحظه، آنچه ما به عنوان فضا (مکان) زمان و حرکت می‌شناسیم از ذهن خود ما متولد شده و شامل آفرینش جهانهای پائین است.

بنابراین مکان، زمان و حرکت تنها نمودهایی هستند مربوط به جهانهای سه گانه‌ای که در قسمت تحتانی بخش اعظم دوم قرار دارند. این شامل طبقه فیزیکی، اثیری و جهانهای ذهنی است که تماماً در تعلق کهکشان‌های سه گانه فلک است و درون ساختمان ذهنی بشر واقع شده است. این‌ها حجابها یا غلافهای سه گانه‌ای هستند که انسان در درون خود داراست و به عبارتی می‌توان گفت که او می‌تواند با سفر کردن در مدارات این غلافها یا کالبدها پدیده‌های روانی را تجربه کند. این یکی از مضار نداشتن یک

استاد حقیقی است. وقتی کسی در مطالعه و تحصیل پدیده‌های روانی جهت خطائی اتخاذ کند دچار وضع اسفنا انگیزتر از کسی خواهد شد که اصولاً چیزی در این موارد نمی‌داند.

فقط یک سفیر روح اصیل است که می‌تواند روح دیگری را از میان این مراتب الهی عبور داده و سلامت و هدایت او را تضمین کند، مگر اینکه آن روح خود در سفر به نواحی کالبدهای درون تبحر و تجربه پیشین داشته باشد. این خود جوابگوی این سؤال است که چرا این همه افرادی که قدم در این مسیر می‌گذارند این چنین سرگشته طبیعت خویش می‌شوند. راه خود را گم می‌کنند و دست به دامن استادشان می‌شوند. اما از آنجا که او یک استاد حق نیست نمی‌تواند دست یاری به سوی آنها دراز کند چون خود فاقد علم و قدرت لازم برای نجات دادن آنها از منجلابی است که در آن افتاده‌اند.

این یک ضرورت حتمی است که هر روحی ابتدا یک استاد حق سفیر روح را جستجو کند. معدودی در مرتبه این جهانی هستند که صاحب تجربیات لازم درباره جهانهای روانی باشند. مایا (توهم) بدون استثناء آنها را به دام خود می‌اندازد. بزرگترین مسافرین فلک در تاریخ مانند عیسی، بودا و دیگران خود در تارهای این رویاها گرفتار آمدند و چه رویاهای شگفت‌انگیزی که این ملکه مایا برای ما می‌آفریند! از طلسم هر معجونی فریبده‌تر.

\*\*\*

ما به شهر باشکوه کیلاش (Kailash)، پایتخت این طبقه عظیم رسیدیم. نگاه نخستین به این چشم‌انداز نفس را در سینه‌ها حبس

کرده و خیال را به تحیر و ا می دارد. این همان جائیست که یوحنا در الهاماتش شهر مقدس اورشلیم نام نهاد، همانجا که طولش به درازای عرضش گسترده شده، یوحنا توصیف می کند که آنجا طول و عرض و عمقش مساویست و این شهر نیز بهم چنین.

کیلاش در دامنه سه قله کوه سر بفلک کشیده نشسته به نام مر (Mer)، سومر (Sumer) و کیلاش، که از کوه نور که در طبقه اثری دیدیم به مراتب بلندتر هستند. این کوهها سمبل عظمت هستند تا آنجا که پرواز قتل آنها از قدرت دید چشمها فراتر می پرد. قسمتی از قله های آنها زیر فوران پر جلال نور خلقت که از ارتفاعات دور بر آنها می بارد مخفی شده.

این بام جهانهای سه گانه است و بالاترین ناحیه ای که در متن اکثر ادیان منجمله مسیحیت شناخته شده است. بر هم یا براهم نام فرمانروای این طبقه از هستی است که در بعضی ادیان او را به خطا به عنوان خداوند متعال می شناسند.

این جا منزلگاه بسیاری از پیشوایان، کریشنا،... بودا و سایر پیشوایان ادیان است. بهشتهای آنان در این مرتبه مستقر شده اند و همگی در شعاع نزدیکی از شهر کیلاش قرار دارند. برای پیروان ادیان اینجا همیشه شهر خدا بوده و هست - جایی که فردوسهای بهشتی وعده داده شده اند.

نور بهشتی سرشار از شکوه و زیبایی است! رنگ نور به مانند انعکاس فلز مس میماند که در پهنه صحراها، دامنه کوهها و باغها گسترده شده. در اینجا نژادی زندگی می کنند که جز شادی نمی شناسند. در امتداد خیابانها نهرهایی روانند که همه از یک رود

عظیم منشعب میشوند. بعضی آن را به نام رود اردن Jordan می‌شناسند و در سایر مذاهب نامهای دیگری نیز دارد.

شهر در لبه ساحل اقیانوسی گسترده شده که مانندش را هرگز کسی تجربه نکرده سطح آب آن به نظر مانند شیشه‌ای شفاف می‌ماند و شما این چنین می‌پندارید تا اینکه پا در آن نهید.

این طبقه تحت حاکمیت و فرمانروایی برهم قرار دارد. وظیفه او بعهده داشتن و هدایت کردن جریان قدرتی عظیم به نام ام (AUM) میباشد. این بخشی از جریان صوتی آفرینش است که عمل گردش، آفریدن، حفظ کردن و سپس انهدام کیهانهای هستی ما تحت این طبقه است. این محل صدور عنصر آفرینش برای خلقتهای جهانهای مادی تا ذهنی است. بسیاری از کتب آسمانی از این مرتبه نازل شده‌اند منجمله وداها.

جریان منفی حیات که از امواج ام تجزیه میشود شاکتی (Shakti) نام دارد یا انرژی مادر. در مذهب هند و این جریان را مادر آفرینش می‌گویند که زوجه برهم است و سه فرزند دارند بنامهای برهما (Brahma)، ویشنو (Vishnu) و شیوا (Shiva). برهما می‌آفریند، ویشنو حفظ کننده است (ضامن بقاء) و شیوا وظیفه انهدام را عهده‌دار است.

شهر به نهایت زیباست و دیوارهایش به سنگهای قیمتی مزین هستند. همانطور که یوختی در وحی خود توصیف می‌کند، دیوارها دارای دوازده بنیان هستند و از پایین به بالا از سنگهای زیر تشکیل شده‌اند: سنگ‌یشم (Jasper)، سافیر (Sapphire) (Chalcedony)، زمرد (Emerald)، (Sardonyx)، عقیق (Sardius)، یاقوت زرد یا زبرجد

هندی، (Topaz) عقیق سبز (Chrysoparsus)، یاقوت (Jacinth) و لعل بنفش (Amethyst).

دوازده دروازه از مروارید به شهر باز میشوند و خیابانها و عمارت‌های آنها از طلای خالص و به شفافیت بلور هستند. شهر به آفتابی نیاز ندارد، چون همان نوری که از درون شهر فوران می‌کند تمام فضاها را روشن نگه‌میدارد. نور که همان جریان صوتی ام است از تونل عظیمی در پایه سه کوه بزرگ به داخل شهر جاری است.

ما از یک دروازه وارد شدیم و داخل شهر به راه رفتن پرداختیم. مردمان اطرافمان به نظر شبیه فرشتگانی می‌آمدند که هر یک به وظیفه‌ای روحانی مشغول بودند. استاد تبتی ام در مورد وظائف آنها اشاراتی کرد و اینکه آنها نه برای خود که هر یک برای مردم جهانهای خود کار می‌کردند؛ اشاعه و توسعه کتب، هنرها، علوم و غیره در جهانهای فیزیکی از جمله وظائف آنها است.

ربازارتارز گفت: «در اینجا شب وجود ندارد. اینجا فقط صاحبان خرد می‌توانند وارد شوند. این منزلگاه قدرت ذهن کل است. خود نظاره کن چون این کتاب زندگی است و همتی که در آن به کار می‌رود.»

من فرشته‌ای را دیدم با هیبت و عظمتی که کلمه‌ای برای توصیفش نمی‌یابم که در حال نوشتن در کتابی بود هزاران فرسنگ در درازا، پهنا و ضخامت. صفحات بسرعت ورق می‌خوردند؛ نام روحی که از جهان مادی فوت می‌شد پاک می‌شد و نام روحی که

برای تناسخ به آنجا باز می‌گشت در جای خود به ثبت می‌رسید. با تبسمی بر لب، صورت این فرشته زیبا آنچنان جذاب بود که ربازارتارز مجبور شد مرا لمس کند تا حواسم به لحظه بازگردد. او مرا به نهر نوری برد که از زیر قله کوه‌ها روان بود. این همان نقطه‌ای است که در علم ادیان درگاه خدا لقب داده شد. نور آن پیوسته به طرف بیرون حرکت می‌کند و در فضا، زمان و ابدیت منتشر می‌شود. به سوی سه جهان پائین - خلق می‌کند، حفظ می‌کند و از هم می‌پاشد. کلمات «هست» و «خدا کند» در اینجا در کنار این جریان عظیم نور معنی خود را به سادگی هرچه تمامتر عرضه می‌کنند.

خداوند، برهم، پروردگار این جهان، روی نختش در سرچشمه این رود در میان سه قله کوه می‌نشیند. جویبار نور قل قل کنان، با جست و خیزی شادان و حیات بخش از پای تخت و پست سر او به بیرون فوران می‌کند.

او یک نور پر جلال است. این تنها کلماتی است که می‌توانم در وصف این وجود خدائی اداء کنم. نمی‌توانم جمله‌ای بیابم که توصیف‌کننده این روح باشند، و نمی‌توانم بگویم که چهره‌اش به چه و که می‌ماند او نور خالص است و تنها چهره‌ای از میان آن نمایان است. سایر اندام‌ها، بازوها و بدن به چشم نمی‌آیند. صورتش آنقدر شبیه به ربازارتارز بود که از حیرت مانند سنگ ساکت شده بودم.

صدائی که سخن می‌گوید رعد آساست. ام با شکوهی که

می غلطد، طبل و عدی که هوا را میشکافد و قلب را به لرزه در می آورد. تمام تالار می لرزد گوئی زمین لرزه ای آن را به خود می خواند. «من بر هم هستم» سه کلمه ای بود که با سرعت برق آسا ادا شد. فرمانی بود خوفناک که این معنا را در قلبم القاء می کرد که گوش فرا دادن با او بودن است.

«مرا دوست بدار فقط، برای خودم نه دیگری. به من تعلق داشته باش، به درون قلب من وارد شو و نور خالص خدا را نظاره کن، چون من خدا هستم و ماوراء من دیگری نیست. همین طور بعد از من، من آنم و او من است! بصورت من نگاه کن!

«ببینید که من سخن میگویم و با آن به همه زندگی می بخشم. جز در طلب من مباشید و من همان را به شما باز می گردانم که شما به من می دهید. قانون من قانون عدل زندگی است!

«حقیقت ساده است. تعادل ساده است. جایه جایی های متناوب و متعادل ما بین قلبهای متضاد تجلی های خدا نهایت هنر الهی است که در کیهانهای نور او وجود دارد.

«این را دریاب، آن وقت قانون بنیانی کیهانهای من به تو نشان خواهد داد که این تداوم تعادل که در جلوه های خلاقه جهانهای هستی من می بینی کجاست و چگونه از حرکت جوشان امواج الکتریکی من در شرایط دوگانه حاصل می شود.

«این قانون یگانگی مرا به ثبت می رساند در متن آفرینشی که



در ظاهر به هزاران پاره تقسیم شده و مجموعه همه آنها تنها منم... مقصود!... نیت الهی!

«هیچ روحی نمی‌بایست هجرت دورتری را طلب کند چون این پایان سفر است» چشمان مهیبش طرفه‌ای زدند و تحکم پرشکوهی بر آنان مستولی شد. «شما خدا را دیدید که من هستم من با ذهن کل به قلب هر شیئی نفوذ می‌کنم، من آنم که روح همه است شما در من و من در شما هستم. قریب نخورید چون این در اقلیم الهی هدف نهائی است.

«دربازوان من بیارامید، من به شما صلح و فراغت عطا می‌کنم، من ناجیان بیشماری به جهانهای پائین ارسال می‌کنم تا دانش مقدس الهی را به بشر برسانند.

«صدای مرا بشنوید. آن درون هر فرد بشر بی‌وقفه زمزمه می‌کند تا روح را به خود بیدار کند. هر آرزوئی که در قلب آدمی نوشته شده به قلب قلبها حمل می‌شود، به قلب من اما آنجا خیلی معدودند که با احترام سؤال کنند و حتی کمتر، آنان که صدای مرا بشنوند.

«عمل کردی را که انسان به خطا تفکر می‌نامد چیزی نیست جز یک هوشیاری الکتریکی از اشیائی که حس می‌کند و در سلولهای مغزیش برای استفاده مستمر به کمک حافظه ضبط می‌کند.

«حافظه‌ها و خاطرات هیچ ارتباطی با دانش ذهن کل که درون انسان است ندارند و این حافظه‌ها البته چیزی جز یک ماشین الکتریکی نمی‌باشند. آنچه را که بشر به عنوان کالبد یا بدن زنده

می‌شناسد چیزی نیست جز یک ماشین که با نیروی برق کار می‌کند و حیات از طریق تحریکاتی از مرکز آن، که تنها روح است به آن القاء و توزیع میشود. تنها روح زنده است، صاحب اراده‌ای است که تحت فرمان من به بدن تحرک می‌بخشد.

«انسان آزاد نیست. هیچ بشری که تحت فرمان من باشد آزاد نیست، چون من همه جا هستم و همه کار را در همه وقتها من انجام می‌دهم. شما تحت اختیار من هستید و من شما را تا ابدیت در چنگال خود نگاه می‌دارم.»

صدای قهقهه رعد آسای او در کوهها پیچید، روی صخره‌ها صاعقه زد و قله‌های عظیم به لرزه درآمدند. «بشر برای همیشه در جستجوی نور من است وقتی آن را بیابد آنگاه تبدیل یافته است.»

«هنگامیکه شما آن را بیابید اندک اندک روح مقدس مرا خواهید دریافت که همان نور من است!

«کم‌کم نور خدا شما را بیشتر و بیشتر تبدیل می‌کند و روح را درون شما بیدار می‌کند. آنگاه جنگل زمین را در اعماق تاریکی اش رها می‌کنید.»

«انسان نمی‌تواند بیکباره حجم زیادی از نور را تحمل کند چون جسم فیزیکی او هنوز خیلی جوان و نزدیک به جنگل مادیت است. آنهائیکه از این جنگل وحش بطور کامل خارج شده‌اند بقدر کافی از نور مرا دریافته‌اند که روشن‌گر راه تاریک آن اعماق باشد.»

«تو نمی‌توانی حتی برای لحظه‌ای چشمان جستجوگر را از بهشتهای من برگیری. چون حتی یک نظر کوتاه به آن اعماق تاریک

آنچنان وحشت تاریکی را در تو بیدار میکنند که همراهش  
وسوسه‌ای است برای یک غوطه دیگر.

«پس مرا جستجو کنید، همه بسوی بالا، اینجا در این بهشت  
نور که شکوه همواره در انتظار روحهای بی‌پروا و شجاع است،  
دانایانی که در طلب زیبایی خلوص نور من هستند.

«اگر چشم به بهشتهای من داشته باشید، نور همیشه بر شما  
خواهد تافت و شما را تبدیل خواهد کرد، همچنانکه بینش شما  
گسترده‌تر می‌شود.

«وقتی تمام بشر به نور من دست یابد دیگر بازی مایا به پایان  
رسیده است سیاره شما هم به پایان راه خود می‌رسد و دیگر  
منزلگاه نوع بشر نخواهد بود. سپس از مسیر خود بیرون رانده  
شده، طعمه آتش می‌شود تا هیچ نیروی حیاتی در رگ و پی، دیگر  
نتواند روی آن زنده بماند و پس از سرد شدن در مداری از فضای  
جهانهای پائین به دوران همیشگی‌اش ادامه خواهد داد. تا آن  
هنگام سیاره زهره اندک‌اندک به سمت موقعیت جدیدی نزدیک  
می‌شود تا میزبان نوع بشر باشد برای تکراری دیگر از صعود  
انسان در منظومه شمسی.

«این اتفاق در تمام سیستم‌های خورشیدی کهکشانی من که  
پائین جهان ذهن کل قرار دارند در حال وقوع است.

«شعر تنها زبانی است که می‌تواند انعکاسی از تفاهم بین روح  
و انسان را نشان دهد، در هر مجالی که از من، خدای خود، سخن  
می‌گوئی از زبان شعر استفاده کن.

«همانا ماه نورش را با وقار در آسمان شب می‌پراکند و

انعکاس پرتوش را به مکانهای بی شمار میرساند تا نور من بر همه جهانها بتابد. هیچ چیزی از تن من بیرون نیست، نور جهانهای زیرپایت حتی انعکاس سایه‌ای نیست که ماوراء بود من باشد.

«این همه سایه‌های ماه زمین همانقدر بی شمارند که تن‌های آدمیان لکن هیچ یک را با دیگری فرقی نیست و ماه هرگز موضعش را در آسمان ترک نگفته.

«نیک و بد، زشت و زیبا همه فضائل من اند هیچ چیز نمی‌تواند مرا از آن باز دارد. من عشق می‌ورزم برای اینکه این طبیعت من است، من آدمی را به دام می‌اندازم برای اینکه این طبیعت من است و من به آدمی قهر می‌ورزم برای اینکه این طبیعت من است. من حیات را حفظ می‌کنم برای اینکه این طبیعت من است.

«انسان در این باره کنجکاوی می‌کند لکن من به او نمی‌گویم؛ آن طبیعت من است. من جوهر دانش مقدس حقیقت‌ام اما همانند همه دانشمندان زمین نمی‌گویم که چرا چیزها اینطور که هست واقع میشوند. تو می‌توانی به فرمولی دست یابی که به واسطه آن از عنصر آسمانی نوای موسیقی حاصل کنی اما انسان متوسط نمی‌داند چرا و چگونه، پس بگذار که در این جهان چنین باشد، مردم می‌بایست عشق بورزند و اطاعت کنند و هرگز دلیلش را برایشان توضیح نخواهم داد.

«فکر کردن آفریدن است. برای همین است که اینجا بالاترین مرتبه است. و آفریدن باید از نور باشد. هیچ چیز نیست که از نور و صوت نباشد.

«وقتی من فکر می‌کنم، نیت‌ها برآورده میشوند. نور، نیت مرا به نیت میرساند. در جنسیت دو گانه نوری جنینی تشکیل می‌شود و تصویری به صورت فکر من متولد می‌شود.»

«آری، پس تو میدانی که این منم که به آدمی زندگی می‌بخشم، جز من نمی‌تواند باشد، گرچه تو از برخی که معتقدند حیات والاتری را یافته‌اند جز این آموخته‌ای.»

«مرا پرستش کن و به من عشق بورز و همه چیز را در راه من رها کن، بعد شاید من بتوانم آن عشق را به تو باز گردانم. اما تو باید مرا آرزو کنی، به من عشق بورزی و همه چیزت را وقف من کنی. برای علت من رنج ببری و در راه عشق من فدا شوی. اگر کافی بود من آن را هزار باره به تو باز می‌گردانم و گرنه همه را از تو دریغ می‌کنم.»

«اگر آرزوی مرا نکنی من نمی‌توانم چیزی به تو عطا کنم. من پروردگار متعالم در تمام جهانهایم این را به خاطر بسپار در تمام جهانهایم این صحیح و مطلق است. خدای تمام خدایان. در اینجا هیچ چیز بالاتر از من نیست.»

«من هرگز نه تغییر می‌کنم و نه تحول می‌یابم. این ذهن بشر است که متحول میشود و به درک واقعیت الهی من نائل می‌آید. بشر گرمی است که مار میشود. فرهنگ مندرس بشر دوام زیادی نخواهد داشت؛ جستجوی بی‌امان او در پی واقعیت مقدس من آنچنان روندی دنیوی در پیش گرفته که خدایان جهانهای پائین را به حیرت وا داشته.»

«هیچکس نمی‌تواند به تو کمکی بکند تا اینکه آرزویت در تو

جز عشق من نیازی نداری».

من به ربازارتارز نگاه کردم. او در جواب دستهایش را باز کرد و شانهاش را بالا کشید:

«این نحوه کار مایا است، آن می‌کوشد به تو بگوید که هر آنچه را که او بیانگر است در واقع هدف نهائی است. اگر آن هنر است، بالاترین و کاملترین هنرهاست و اگر وصلت است پس نهایت همه چیز است. اگر بر هم است پس او پایان همه».

«هر روحی می‌بایست در پندار و کردار آزاد گذاشته شود و همین آزادی را بدیگران هم عرضه کند. یک پیشوای حقیقت هرگز به تو نمی‌گوید که با زندگی خود چه باید بگنی».

بر هم دوباره با صدای مهیبش سخن آغاز کرد: «من نفسی به درون کهکشانهایم می‌کشم و با آن تصویر کالبدی را می‌آفرینم. ضربان دم و بازدم من خلق من است. این جهان تصویر خیال من است اما خیال من خود من نیست، بلکه فقط سایه‌ای است از من. بنابراین همه چیز جز سایه و انعکاس و تصاویر نیستند، اگر چه من در آنها و آنها در من هستند».

«چیزی بدون من هستی ندارد، چون هستی جز در قالب شکل میسر نیست. پس اینها وجود ندارند چون اینها من نیستند. فقط من هستم، من پدر وجودم با همه در همه».

«ذهن بشر نمی‌تواند این را دریابد. من نورم و من ذهنم. ذهن نور است و من است، انسان چگونه می‌تواند این را دریابد؟ هیئات!

«ذهن می‌داند و ذهن به آنچه میداند فکر می‌کند، و بنابراین

ذهن در عین حال در دو جهت متضاد فکر می‌کند و از یک قطب به قطب دیگر انعکاس یافته و باز می‌گردد و به این ترتیب یک مدار را دور می‌زند. این قطب‌ها نقاطی از نور هستند که ما آنها را مثبت و منفی مینامیم و هر دو برای آفریدن شکل مورد نیازند. این به منظور تبلور شکلهای من در جهانهای دوگانه است.

«ذهن درونی من همیشه ساکن است. شکل هسته درونی این ذهن همیشه ثابت است و تصویر کل جهان‌های من از این شکل برخوردار است و با آن مطابق. فکر کردن و تصور کردن من از دانشی سرچشمه می‌گیرند که متعلق به این ذهن ساکن است و شامل زمان نمی‌شود یعنی ابدی است. بهمین ترتیب، بدان که ذهن بشر نیز با قدرت فکر و خیالش همانند من بی‌زمان است.

«سکون هرگز نمی‌تواند حرکت باشد یا به حرکت تبدیل شود اما در ظاهر پدیده‌ها بصورت حرکت مشاهده می‌شود. حرکت صرفاً فقط به نظر می‌آید و ظاهر امر است، اما سکون که نمایانگر جاودانگی است، ذات هستی است. آنچه در ظاهر به عنوان سکون در جهانهای من جلوه می‌کند در واقع تعادل در لحظه است، این تعادل معنایی ندارد مگر در نوسان و توقف لحظه‌ای ما بین دو کیفیت متضاد. این نوسان در ظاهر خویش به حرکت تعبیر می‌شود. چون در هر لحظه یک کفه بر کفه دیگر، هر چند ناچیز، اما سنگینی می‌کند.

«در کل جهانهای من فقط سکون حکمفرماست. حرکت یک توهم است که زائیده ذهن من است، در فاصله زمانی بین یک وضعیت از سکون تا برگشت به همان وضعیت و این همواره و

پیوسته ادامه دارد.

«ذهن تنها یک واقعیت را می‌شناسد و آن هم تعبیری است که خودش از خلقت کل هستی می‌کند و در عین حال این کل واحد را در اجزائی می‌اندیشد که بی‌شمارند. پس این توهم حرکت که ما آن را خلقت می‌گوئیم و توهم ثقل که آن را ماده می‌نامیم در واقع با هم در تضادند، چون توهم ثقل در ظاهر به ایستائی و سکون میل می‌کند و توهم حرکت که اساس خلقت است می‌باید علی‌رغم این بی‌میلی آن را زندگی ببخشد، پس بدانید که حتی خاکی که روی آن ایستاده‌اید جامد نیست، حتی خاک زمین شما از خاک اینجا جامدتر است. چون نوسانات این مرتبه بالاتر و لطیف‌تر از مرتبه زمینی هستند، در حالیکه کالبدهای ذهنی که شما در اینجا به تن دارید، در ظاهر همان توهمی را موجب می‌شود که جسم خاکی‌تان در مرتبه زمین.

«تمام فیلسوفهای زمین آنهایی بوده‌اند که به فلسفه ذهن عشق می‌ورزیدند نه به فلسفه الهی. همه به جز دسته‌ای از قدیسی‌ن که از خانه خدا اعزام شدند، نژادی از مردم مرموز که معدودی را که می‌فهمیدند آموزش دادند. شما احتمالاً آنها را به عنوان سفیران روح می‌شناسید

«این سفیران روح از کجا آمده‌اند؟ علی‌رغم آنچه در تعلیماتشان گفت شده بیشتر این مسافری‌ن از نژاد بشر هستند. اما من این را برای کس دیگری می‌گذارم تا تشریح کند، چون من سخنان دیگری برای گفتن دارم.

«موضوع از این قرار است: ماده، حرکت، زمان، تعبیر، بُعد



و جرم هیچبیک وجود حقیقی ندارند تنها چیزی که وجود حقیقی دارد نوری است که در درون ذهن خالص است و آن ذهنی است که صاحب حکمت است و میداند.

«باین ترتیب فقط یک ذهن وجود دارد و تنها یک متفکر.»  
 «این عبارت در جهانهای من مصداق کامل دارد و چیز دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد به این علت که ذهن چیزی به جز خود من نیست. پس سجده کنید در مقابل عظمت من.»  
 «آن نور بگانه‌ای که جوهر درونی خویش بشر است، روح خداست. روح عالمگیر و همه جا حاضری که خویش را در کانونهای بی‌شماری در سراسر هستی فراهم می‌آورد. این کانونها درون کالدهای خودآفرینی هستند در تعلق به روحهای خدائی، که هر کدامشان جزئی هستند از هستی کل روح خدا. تمامیت این فلک خود آفرین را من در ذهنم تصور کرده‌ام، فکر کرده‌ام و این افکار من است که به صورت خلقت آن به ثبت رسیده.»

«بشر قادر نیست کالبد مرا بشناسد اما می‌تواند آن را در همه چیز ببیند. به همین منوال آدمی نمی‌تواند خویش را بشناسد آنچه من هستم، بشر نیز هست. من و بشر یکی هستیم اما من برترین آفرینندگانم هیچکس برتر از من نیست.»

«جهانهای دیگری جز جهان من هستند که نوسانات لطیف‌تری دارند آنان که شما می‌گوئید بالاتر از جهانهای من است که در راه سوی بهشتهای حقیقی سیاحت خواهید کرد اما هیچبیک از آنها - منظورم فرمانروایان هیچبیک از آنها - نیست که قدرت خلق مرا داشته باشد. و به همین علت من منحصر بفرد و متفاوت هستم. من

خالقم - بزرگترین آفریننده بیرون از خدا و بهمین دلیل خدا هستم و به عنوان خدا پرستش می‌شوم. برای همین است که تمام ادیان مرا خدا می‌خوانند. چون جز آنچه به آنها می‌گویم نمی‌دانند و نمی‌توانند خدا را بشناسند. آنها فقط آفرینش را می‌توانند بفهمند و آن هم از طریق حواس ذهنی‌شان.

«بنابراین من تجلی تمامی خلقت در جهانهای دو گانه هستم. لکن هنوز من قدرت ذهنم و این حق من است که تولد ببخشم، حفظ کنم و نابود کنم. کدام فرمانروای دیگری چنین اختیاری دارد؟ هیچکس جز آنکه من بدان فرمانش دهم.

«بشر نه در یک عالم بلکه در دو جهان زندگی می‌کند یکی از اینها جهانی است متشکل از انوار مغناطیسی که توسط آنها حضور ذهن در تمام جهان‌های مخلوق اعمال میشود، دیگری جهانی است الکتریکی که امواج متناوبی که در ذهن متفکر صادر می‌شوند آن را برپا می‌دارد و این را به عنوان عالم محسوسات یا جهان حتی می‌شناسد.

«تو نه میتوانی جهان مغناطیسی آگاهی خدائی را حس کنی و نه جهانی را بشناسی که از امواج الکتریکی افکار من بنا شده است. کل آنچه هستی دارد جهان حقیقی ذهن است که از یک نور واحد به پا خواسته و آن نور علم مطلق است. جهان مرتعش از نوسانات الکتریکی که جهان حتی است صرفاً به نظر این چنین می‌آید که هستی دارد، لکن توهمی بیش نیست.

«آن نور یگانه‌ای که می‌توانی در عبادت با آن تماس حاصل کنی نور خداست، قدرت مطلق است، دانش مسیحا است یا هر نام

دیگری که می‌خواهی بر آن بگذاری، آن همانست که ناظر بر تمام خلقت است از نقاط بی‌شماری که برای بشر امکان تعیین موقعیتش وجود دارد اما هرگز برایش قابل رویت نیست.

«این نور مطلقاً ساکن است. نه جذب می‌کند نه دفع، تو باید طبیعت و مقصود نورهای دوگانه دو قطب متضاد مثبت و منفی را بشناسی. همینطور زمین و بهشت سات لوک، منزلگاه حقیقی سوگماد، که شما زمینی‌ها بنام خداوند می‌شناسید.

«می‌بایست درک کنی که نیروی حقیقی در سکون روح است نه در تحرکی که توسط آن این سکون تجلی پیدا می‌کند. بدان که روح در حقیقت وجود خدا در توست، یعنی من در توام، همینطور می‌بایست بدانی که طلوع تدریجی نور آگاهی من نمود هستی توست و در خود هم مقصود از تجلی را حمل می‌کند هم قدرت اراده به تجلی نور را.

«بشر می‌بایست به درجه‌ای از آگاهی برسد که کالبد هستی مرا آنطور که هست بشناسد نه آنطور که حواسش بر او می‌نمایاند.

«بشر باید بداند که این خلقت پیوسته و مداوم جهان ذهن و ماده که این چنین واقعی به نظر می‌رسد جز یک نمایش تصویری فلک نیست که از من تولد می‌یابد. چیزی نیست جز یک نمایش امواج الکتریکی علت و معلول که روی صحنه تاریک تصویری زمان و مکان تصویر شده.

«علت واقعی است. معلول تنها تحریک واقعیت است و سایه‌ای از واقعیت.

«روح یا خویش همان علت است درون انسان، کالبد خود آفرین او معلول است. جهان‌های نور و صوت ایستا هستند.

«جهان متشکل از امواج الکتریکی من که در آن دو شعاع نوری دائماً در ضدیت با یکدیگر نمایش جاودانه خلقت را پدیدار می‌کنند جهانی است دینامیک (جنبشی)؛ همیشه در حرکت. این دو شعاع مثبت و منفی نور که در ظاهر جنبنده هستند در حقیقت خود ایستا هستند و از میان یکدیگر متشعشع میشوند. با هم پیوند حاصل می‌کنند و پس از یکی شدن در یک ارتباط مشترک توهمی را ایجاد می‌کنند که مقصود خلقت نام دارد و می‌بایست تجلی پیدا کند. در اینجا آن توهمی که از طریق این حرکت در ظاهر، مقصودی به نام خلقت را نمایش می‌دهد خود مقصود نیست که ظاهر میشود.

«آفرینش محصولی است از یک «دانستن ذهنی» که توسط عمل (تفکر ذهنی) در قالب شکل (Form) ظاهر میشود. حاصل عمل ذهن این نیست که از مقصود یا نیت شبیه‌سازی کند. این حاصل عمل از چیزی به نام (مقصود ذهنی) هم عاید نشده، بلکه تقلیدی است که (شکل) و (حرکت) از آن مقصود ظاهر می‌سازند. مقصود یا نیت ابدی است و به جهان ایستای آگاهی من تعلق دارد.

«شکل یک مقصود گذرا و فانی است اما بعنوان یک تصویر فانی تا ابد تکرار میشود. از اینجا است که بنیان جهانهای روحانی سکون است، ثبات متعادل نور مغناطیسی و یگانه خدا. حال که چنین است بشر باید آگاه باشد که تعادل ایستا یا تعادل سکون

اصل مثبت قوام و یگانگی است.  
 «بنابراین از طرفی بنیان جهانهای فیزیکی حرکت است؛ حرکتی دائم التغیر که از یک جفت شرائط نامتعادل نتیجه شده و می‌بایست برای همیشه در راه رسیدن به یک تعادل ایستا و یگانگی ادامه پیدا کند. همان یگانگی که این شرایط بعنوان یک جفت واحد از آن سرچشمه گرفته‌اند، در این جا عنصر منفی یا اصل (عکس‌العملی) وجود ندارد.

«اصل منفی یا اصل عکس‌العملی در شرایطی خود را ابراز می‌کند که حرکت نامتعادل نام دارد. اصل عکس‌العملی اساس ناپایداری است؛ اساس چندگانگی و جدائیت که اصل حاکم بر کیهانهای فیزیکی است. این کیهانها نتیجه عمل و عکس‌العمل‌هایی هستند که دو شعاع نوری متضاد بر هم اعمال می‌کنند. رابطه بین این مراکز نوری مجزا از هم و متضاد با یکدیگر از طریق دسته‌ای اوتعاشات الکتریکی برقرار میشود. این ارتعاشات به چند اکتا و یا گروه تقسیم شده‌اند، هر یک از این اکتاوها، در طیف متقابل همزادی متضاد با خود دارند.

«جائی که اصل منفی حکمفرماست عنصر مثبتی وجود ندارد. جهان مادی تماماً از جفت‌های منفی شکل گرفته که تفاوتشان در اختلاف بالقوه‌شان در جهت اصل منفی است و همواره یکدیگر را بی‌اثر می‌کنند. همواره یکی عمل و عکس‌العمل دیگری را باطل می‌کند. به این ترتیب هرگز به یکدیگر این امان را نمی‌دهند که از حد معدلی بنام صفر که همان سکون و ایستائی جهان باشد تجاوز کنند.

«مرکز قلب من که جایگاه نور ساکن حکمت الهی است، نادیدنی است. صفت بی شرطی است و بی مقیاس و کمیت که از آن شرائط متغیر و کمیت‌های قابل شمارش سوار بر امواج حرکتی دو گانه منتشر می‌شود و از صفات و کیفیات درون من شبیه‌سازی می‌کند.

«کلماتی که شما برای توصیف این کیفیات به کار می‌برید عبارتند از عشق، حیات، حقیقت، اشتیاق، دانش، قدرت، تعادل و قانون. این‌ها نزدیکترین کلمات هستند برای توصیف کیفیات قلب من.

«کیفیت حقیقی نور من در ظاهر تبدیل به کمیت می‌شوند. به این ترتیب که آنها به جفت‌های متضادی از شرائط قوه نورانی تقسیم می‌شوند که جهان الکتریکی را می‌سازند. این جفت‌های تقسیم شده سپس تبدیل به اکتاوهای نورانی بی‌شماری میشوند که باز از قوه نورانی سرشار هستند. این واحدهای فشار نورانی در جهات متضاد یکدیگر قرار می‌گیرند و وقتی به حرکت در می‌آیند توهمی می‌آفرینند که در متن آن تسلسل، تغییر، بُعد، شرط و زمان ظاهر میشوند. اینها همه در جهانی رخ می‌دهد که هیچیک از این معلولهای حرکت وجود حقیقی ندارند.

«برای مثال، دریا نمونه‌ایست از یک کیفیت واحد بدون تغییر و غیرقابل شمارش از همسانی و سکون - تاوقتی آرام است در آن تغییری به چشم نمی‌خورد. چیزی برای شمارش یا اندازه‌گیری.»  
«لحظه‌ای که امواج بر سطح آرامش پدیدار میشوند، درواقع کمیت امواج در کیفیت آرامش است که قابل شمارش و

اندازه‌گیری است. در اینجا به دو وضعیت که می‌توانند همانند یکدیگر مشروط باشند می‌رسیم. به همین ترتیب آفرینش جهانهای الکتریکی از موجهای نوری تشکیل می‌شوند که در متن آرام دریای قلب من پدیدار می‌شود، همان نور ساکن یگانه.

«من، پروردگار عالم از یک ذهنم. تمامیت خلقت یک مقصود ذهنی است که به هزاران مقصود ذهنی کوچکتر تقسیم می‌شود، بعد به صدها هزار شبه مقصود که زائیده حرکت است. شبیه‌سازی مقصود ظهور مییابد، خود مقصود نیست که به ظهور می‌رسد.

«آنچه به عنوان جزئی از کل مقصود می‌شناسیم تنها در ظهور است. در تمامی این جهان هیچ چیزی قابل تجزیه به دو جزء وجود ندارد. تنها یک تقلید از وجود کل هست که من باشم؛ مقصود!»

«تمام جزءهای جهانهای من با هم آهنگی مانند چرخهای یک ساعت حرکت می‌کنند. چرخهای یک ساعت به طور مکانیکی با هم درگیرند و چرخهای این جهان و جهانهای پائین‌تر بطور الکتریکی با امواج تکرار شونده.

«کل هستی من هستم و من می‌بایست کالبدم را در تعادل یگانه حفظ کنم.

«تغییر شرایط در هر جزء همزمان در اجزاء دیگر منعکس میشود و به تسلسل در آنها تکرار میشود. این تغییرها دوره‌ای هستند و امواج آنها از قلب من سرچشمه میگیرند و به تمام کیهانها، کیهانها و جهانهای من سرازیر می‌شوند.

«حالا تو باید به مراتب بالاتر سفر کنی. این سفیر روح تو را

همراهی خواهد کرد.»

من و ر بازار تارز از تونل عمیقی عبور کردیم و دوباره وارد آن نور سرخ‌رنگ شدیم تا به سفرمان به جهانهای بالاتر ادامه دهیم.

فکر می‌کنم...

لهاک به...



## فصل سوم

### گوهر دلها

نوشتن درباره یک تجربه آسمانی مانند از برخواندن شعری است که دیگری سروده باشد. جوهر شعری که ارزش نگاشتن داشته باشد هنگامی در ذهن شاعر شکل موزون به خود می‌گیرد که در حالتی شبیه خلسه بسر می‌برد. این حالت در اثر تعلیق تفکرات معمول به وجود می‌آید که خود حاصل مسالمت بین تضادهای عاطفی درون اوست که از روندی مافوق منطق تابعیت دارد. شاعر این را می‌آموزد که وقتی قادر به آشتی دادن عوامل عاطفی متضاد در درون خود به روش منطق ساده نیست این حالت شبه خلسه را به خود القاء کند.

من با قاطعیت معتقد هستم که نقطه ضعف کسانی که در طلب تجربیات عرفانی هستند در همین جاست. آنها در اعماق درون خود تجربه‌هایی دارند اما نمی‌توانند آن را در قالب کلمات تحلیل کنند و در عین حال ارتباط با حواس فیزیکی آنها قطع می‌باشد.

بنابراین تجربیات آنها نمی‌تواند در جهان واقع ترجمه شود و بزبان واقعیت قابل فهم باشد. این اشکال اساسی در مورد تجربیات معنوی است، نه به این معنی که هیچیک از ما صاحب این تجربیات نیستیم، بلکه به دلیل عدم وجود ارتباط، آن را برای دیگری غیرممکن می‌پنداریم و چه بسا این گفته شنیده میشود که: «تجربیات من از آن تو برتر است».

اینجا موضوع آموختن کل است در یک دقیقه. ما به یکنفر مانند رباتارز احتیاج داریم که تجربیات یکایکمان را در کنار یکدیگر تحلیل و تشریح کند. ما از طریق تمرین و ممارست می‌آموزیم که چگونه برای بیان آنچه دیده‌ایم، حس کرده‌ایم و شناخته‌ایم از جامد کردن فکر استفاده کنیم. به این معنی که قالبی از عبارات بدست آوریم که دقیقاً بازگو کننده و ارائه دهنده معنای تجربیاتمان باشد. در ضمن معیاری بدستمان می‌آید که با آن بتوانیم تجربیات خود را ارزیابی کنیم. البته اینجا بحث رقابت نیست، بلکه ارزیابی و فهمیدن مورد نظر است.

وقتی ما شهر کیلاش را ترک کردیم و در طول مسیری که به جهانی دیگر منتهی میشد به راه افتادیم، استاد تبتی من سکوت اختیار کرده بود. مقصد بعدی مانوای فوقانی مرتبه دوم هستی بود. (توضیح درباره تقسیم‌بندی طبقات) او برای من تشریح کرد که کل اشیاء در تمامی هستی به تعبیری حضور مطلق دارند، زیرا کل پدیده‌ها از مجرای آگاهی سفیر روح است که در سراسر عالم چون سفره‌ای گسترده شده‌اند و آگاهی او همیشه و در همه جا حاضر است. (روح ماوراء بعد زمان و مکان است.)

نور پرهیبتی پدیدار شد که همانند آن را تا آن لحظه و تا رسیدن به این ناحیه هرگز مشاهده نکرده بودم. وضعیت لحظه بیشتر به این می‌مانست که گوئی مادر مرکز یک چراغ برق غول‌آسایی ایستاده و به جهانی که در اطراف و بیرونمان گسترده شده بود نگاه می‌کردیم. ما در نوعی ایستگاه واقع شده بودیم که توضیح و تشریح چگونگی‌های آن برایم مقدور نیست. فقط می‌دانم که در این محل می‌بایست آخرین پوشش از غلافهای مادیت را از تن برمی‌گرفتیم، درست بمانند پروانه‌ای که پیلۀ خود را رها می‌کند. ر بازار تارز توضیح داد که این ایستگاه قرارگاهی است که در آنجا تمام ارواحی که می‌خواهند به ناحیۀ داسوان دوآر (Daswan Dwar) که همان مرتبۀ روح خالص است وارد شوند میبایستی برهنه شوند به این معنی که آخرین غلاف مادی خود را در این قرارگاه تحویل بدهند. این آخرین غلاف همان کالبد ذهنی است. ما در این مکان خود را برای نخستین بار بصورت نوری که روح خالص است نظاره می‌کنیم.

در اینجا است که تو بر همه چیز، عالم و آگاه میشوی، در شادی همه هستی شرکت می‌کنی (سهیم میشوی)، آن هم از طریق دریافت بی‌واسطه، بدون استفاده از ابزار ارتباط و اندیشه.

فهم این که چگونه می‌شود ذهن را رها کرد و هنوز چیزی دانست به نظر مشکل مینماید. علتش آنست که ما این چنین عادت کرده‌ایم که ذهن را به عنوان ابزار دانستن تلقی کنیم. لکن این ذهن نیست که می‌داند، ذهن بخودی خود فاقد هر گونه قدرت دانائی است، همانطوریکه یک کتاب که تمامی دانش در آن میتواند نوشته

شده باشد اما خود بر چیزی دانا نیست. معهذلك ذهن ابزار است که روح از آن برای ارتباط با محتوای دانش در جهانهای دوگانه (طبقات فیزیکی یا مادی) استفاده می‌کند.

ربازارتارز در ادامه توضیحاتش هنگامیکه از مرز این مرتبه آخرین طبقات بخش اعظم دوم عبور می‌کردیم به من گفت که برهم خدایی است بس خود ستا. او تمام سعی‌اش در این است که همه را به پرستش خود وادارد و در مقابل، اجر ناچیزی به آنها می‌دهد. او با استفاده از مایا که قدرت توهم است پیروانش را تحت کنترل نگاه می‌دارد. استفاده او از ذهن و دیگر کالبدهای لطیف انسان آنچنان زیرکانه و نامحسوس است که تقریباً هیچکس به چگونگی کارکرد شگردهای مخفیانه این خدای جهان دوم بالای دنیای خاکی پی نمی‌برد.

ما براهمان بسوی جهان روح ادامه دادیم. جهان نور خالص و ناب، آنچنان تابناک که گوئی از اطاقی تاریک پا به نور آفتاب گذاشته باشی. در این جهان آدمی به درجه معرفت می‌رسد و خود را می‌شناسد؛ سرزمین پاراماهانزراها (Paramahansas) جایی که آنها در دریاچه‌ای از شهد غسل می‌کنند. آب این دریاچه روح را از تمام زنگارهایش پاک می‌سازد.

از تمام اطراف، صدای شیرین و دلنواز ویولن از درون ذرات اتر شنیده می‌شود. من و ربازارتارز برفراز طبقات وسیع به سفرمان ادامه می‌دادیم، برفراز بلندیها و دشتها به سوی تری‌پنی (Tribeni) نقطه‌ای که سه جویبار عظیم یکدیگر را ملاقات می‌کنند و بعد به ماها سونا (Maha Sunna) جاری میشوند؛ همانجایی که ما

میوه دانش تمامی جهانهای زیرین را برچیدیم.  
 پهنه این ناحیه هزاران هزار فرسنگ وسعت دارد و در  
 مرکزش تاریکی مطلق حکمفرماست. چهار جریان صوتی شنیده  
 میشوند که از منابع نامعلومی سرچشمه می‌گیرند؛ نوای ژانکار  
 Jhankar بر نغمه سه ساز دیگر برتری دارد و با کلمات قابل  
 توصیف نیست. شیرینی این نغمات آنچنان مدهوش کننده است که  
 سفیری که راهنمای روح مسافر است می‌باید او را از این خلسه از  
 خود بی‌خودی بیرون بکشد تا به سفرش ادامه دهد.

از این دیدگاه پنج جهان تخم مرغی شکل به چشم می‌خورند،  
 هر یک انباشته از مخلوقات گونه‌گون تحت نفوذ و فرمانروایی یک  
 برهم. بر هر یک از این جهانها رنگی غالب است مانند، سبز، زرد  
 و سفید. آنها از چنان وسعتی برخوردارند که در مقایسه با آنها  
 تمام جهانهای زیرپایمان ناچیز به نظر می‌رسند.

ربازارتارز گفت که این ناحیه‌ایست که در آن روح به  
 بالاترین حالت سمدهی (Samadhi) (خلسه یا نشئه) میرسد که به  
 آن نیر - وی - کالپا (Nirvikalpa) می‌گویند. در اینجا او خویش را به  
 صورت روح ناب نظاره می‌کند که همه حجابهای مادیش فرو  
 افتاده‌اند. بندرت میتوان یک یوگی را یافت که این مرتبه را حاصل  
 کرده باشد. مرتبه مقصود اکثر یوگاها در طبقات بسیار پائین‌تر  
 است که در اکنکار هنوز از مراتب مادی خارج نیست و از بار  
 منفی سرشار است؛ گرچه آنها هم در توصیف خلسه خویش از  
 واژه نیر- وی - کالپا استفاده می‌کنند، لیکن آن استغراق واقعی به  
 این معنی نیست. بلکه فقط در ظاهر شباهتهایی با نیروی کالپای

حقیقی دارد. تمامی واژه‌هایی که توسط یوگیها استفاده میشود مربوط به حالت‌های ذهنی است که در طبقات پائین‌تر از داسوان دوار (Daswan Dwar) تجربه میشوند.

فرمانروای این جهان نامهای متعددی دارد مانند اُمکار Omkar، پارابرهه Parabrahm و آکشارپوروش Akshar Purush او در مرکز ماهاسونا مسکن دارد، سرزمینی از خلا، محض که در آن همه آشوبها و آشفتگی‌های روح آرام می‌یابد. این مرحله‌ایست ماوراء نیک و بد، بشریت، فنا و نسبیت. اینجا را دَرِ دهم نیز مینامند که ماوراء نه دردیگری است که تا مرتبهٔ برهه ام وجود دارد.

سلطان این جهان عرفانی در معبدی بر فراز تپه‌ای کوچک که مشرف بر جهان او است بسر می‌برد. او همه چیز را به روش درک مستقیم می‌داند و می‌بیند. او می‌تواند در یک نگاه کردن و بلاوقفه دانش وجودی موضوع مورد نظاره‌اش را دریافت کند. او می‌داند که ما در راهیم و در حالیکه هنوز از جایگاه او فاصله زیادی داشتیم گروهی از پاراماهااتراهای زیبا چهره‌ای را به استقبال ما فرستاد. آنان ما را تا مقصدمان همراهی کردند.

حروف الفبای همه زبانهای موجود در همه هستی هر یک سمبلی هستند از چیزی که در این طبقه یافت میشود. در این مرتبه همه چیز در یک آن و یک جا هم رویت و هم درک میشود. ارتباط ما نه از طریق سخن بلکه توسط انتقال و درک افکار (Telpathy) صورت می‌گیرد.

ما در حالتی بودیم که حتی تفکر برایمان وجود نداشت. ولی

می توانستیم بفهمیم؛ حالتی که قابل توضیح نیست چون کلمات نمی توانند معنای کامل آن را برسانند.

معبد، ساختمان کوچک و بی زرق و برقی بود به رنگ مایل به سرخ که در محوطه‌ای میان درختان سرو قرار داشت. نور آن از حضور وجود مقدسی که درون آن بود تأمین میشد. او برای ابد بر تختی در این معبد نشسته. تختی که بیشتر به کاناپه‌ای میماند که در اکثر خانه‌های معمولی طبقه متوسط شهرهای زمین به چشم می خورد. تا آنجا که من می دانم او در مواردی بسیار نادر خود را خارج از اثر این جهان متجلی می کند و در کلیه این موارد به همان صورتی ظاهر میشود که ما شاهد آن بودیم؛ و اینکه شکل و منزلگاهش همیشه در آنجا وجود دارند.

ما از تپه بالا رفتیم و در برابر نور تابناک خورشیدی قرار گرفتیم که پرتوش چشم اندازه روح پرور و پر از گل‌های زیبا را نوازش می کرد و راهش را تا دامنه‌های کوههای دوردست با قله‌های پر برفش ادامه می داد. این تصور برای من به وجود آمد که شاید این مناظر که تا این حد به چشم اندازهائی در شمال هند و تبت شباهت داشتند به عمد به این صورت تصویر شده‌اند که من در این ملاقاتم احساس بیگانگی نکنم و حواس روحانی من از واقعیت آنها دچار تحیر نشود. حاکم مقتدر این مرتبه روی صندلی خود به حالتی سرشار از تواضع نشسته و در انتظار ورود ما بود. اگر بتوانید مردی مُسن و مهربان را تصور کنید با چشمانی نافذ به رنگهائی باور نکردنی که دائم در تموج و دگرگونی است، با ریشی خاکستری با راه‌های سفید، پس به تصویر واقعی او نزدیک شده‌اید.

هیچیک از عوامل ظاهری او آنچنان برجسته و قابل توجه نبود به جز قدرت مهیب نوساناتی که از او به اطراف فوران می‌کرد. این ارتعاشات بقدری مبهوت کننده و سرشار از نیرو بود که هیچیک از ما نمی‌توانست در حضور او بایستد. تصویر او در مقابلم موج می‌زد و با حالتی رقصان از نظرم محو میشد و دوباره با تأثیری محکم‌تر و ثابت‌تر به ظهور می‌رسید تا جایی که من به واقعیت آن ظنن می‌شدم. از طرف دیگر باز همان همسانی و شباهت حیرت‌آور و بی‌تردید با چهرهٔ رباذرتارز، همان چشمان و همان دهان عریض مرا به آشنائی دعوت می‌کرد.

ناگهان همهٔ فضای اطرافم به صدا در آمد: «قدمتان مبارک باد» به سرزمین من خوش آمدید که جز نقطهٔ توفقی دیگر نیست در راهتان بسوی سات لوک.

«من به امکار یا پارابره‌م موسوم هستم، اما شما مرا هر چه دوست می‌دارید بخوانید. بودائیها نام را «گوهر دلها» نهاده‌اند. پس در همین نام به شما درود می‌گویم.

«هر آنچه در همه جا حاضر است واقف به کل است زیرا من درون آنم و درون تو و من به همه چیز واقفم. هنگامیکه آگاهی تو حضور مرا در درونت اعلام می‌کند، آنگاه تو همه چیز را خواهی دانست، زیرا من همه چیز را می‌دانم و من او هستم.

«هیچ شکلی از قدرت من، هستی ندارد. چون فقط من هستی دارم و این در درون تو نیز برقرار است.

«من در این سرزمین قادر مطلق هستم و تمام این قدرت را به آن کسی عرضه می‌کنم که آن را از من درخواست کند. لیکن آنکه



از من آگاه نیست نباید آن را از من درخواست کند. همانا غفلت مورز در دانستن این و خودت این اصل قدرت را در ذات کارهایت به ظهور برسان. من این شکلی نیستم که تو نظاره می کنی. بلکه من قدرت خدا هستم که جاودانه است، برای همیشه و تا ابد. من در این شکل زندگی نمی کنم. من در قدرت روح هائی زندگی می کنم که در این سرزمین هستند و هیچکس در پائین بخش اعظم دوم هستی از سلطه قدرت من خارج نیست. من به تنهائی ابزار قدرت خدا هستم، جریان پیوسته و لاینقطع قدرت سوگماد از مجرای آنان که مقام والاتر دارند به طرف جهانهای پائین جاریست. من سپاسگزارم و حقیر. سپاسگزار که خدا مرا به این افتخار نائل کرده که مجرائی از حضورش باشم و در خدمت او باشم، هر چند در ظرفیتی محقر.

«این را بدان که خدا آگاهی است ایستاست و در سکون یا هر چه میخواهی آن را بنامی. این واژه ای بیش نیست برای قدرت. «آگاهی یعنی هوشیاری معنوی از هستی او، از علم مطلق، از قدرت مطلق و حضور مطلق. فکر کردن اصل بی حرکتی است که از نور و صوت سرچشمه می گیرد و توهم حرکت را می آفریند. بنابراین در این مرتبه از مراتب الهی هر آنچه از ذهن است و از فکر به دور ریخته میشود. ما فقط می دانیم و می فهمیم.

«روح انسان به جهان ایستا، نامرئی، آگاه و بلاشرط [دانستن] تعلق دارد. اما بشر دانستن را به جهانهای دینامیک (صاحب حرکت)، مرئی و مشروط (بشرائط الکتریکی) ادراکات حسی اطلاق می کند.

«درک حسی یک هوشیاری الکتریکی از حرکت است حرکت از کیفیت‌های الهی شبیه‌سازی میکند که منجر به خلق تصاویری از این کیفیات در شکل‌های گوناگون میشود و چنین به نظر می‌رسد که جنسیت مادی دارند.

«آگاهی واقعی است و قوه، درک (حسی) واقعیت را تقلید می‌کند؛ از طریق حرکت نورهای جابه‌جائی (قطب‌های الکتریسیته). لکن چه بسا یک شهر با واقعیت شهری که منعکس می‌کند یکی نیست. به این ترتیب انسان تنها واحدیست در خلقت که هم هوشیاری آگاهانه از روحی که درون اوست دارد و هم هوشیاری الکتریکی از نور مشروط به شرایط دوگانگی که حواسش را متأثر می‌کنند. کل بقیه مخلوقات فقط صاحب هوشیاری الکتریکی (غریزه) هستند.

«تنها انسان است که می‌تواند از بند تن آزاد شود، به درون خدا وارد شود، خدا شود و خدا را بشناسد. سایر مخلوقات در اعمال خود محدود هستند به عکس‌العمل‌های خود به خودی منتج از حافظه‌های حسی و دانش ثبت شده در غریزه.

تنها یک قدرت وجود دارد، یک خدا که در کل خلق عمل میکند و آن یک خدا به کمتر و بیشتر تقسیم نمی‌شود. در آفرینش جهان، شکل‌های مجسم تنها ثبت الکتریکی تصورات خدا هستند و در حقیقت صاحب نفس نیستند چون ثبت یک تصویر، خود نیت نیست.

«آنها جنسیت جامد ندارند. میدانهای موجی با مرکزهایی بنام خورشید یک سیستم ارتعاشی در فضا ایجاد می‌کنند که از نورهای

دوگانه سیاه و سفید تشکیل شده‌اند. ارتعاش این نورها شبیه هائی میسازند که در جهان مرئی نقشه‌هایی به صورت جامد می‌آفرینند که در واقعیت نیستند اما به نظر هست می‌رسند. قدرت خدا نه آغازی دارد نه پایانی.

«الهام یا القاء زبان نور است که انسان برای سخن گفتن با خدا به کار می‌برد. هم چنانکه ما در این جا الهام نوعی هوشیاری عمیق است از آگاهی و فرق بین یک فرد هوشمند و یک فرد عادی در نسبت دسترسی به حیطة همین الهام است.

«الهام در انسان همیشه همراه است با نوعی حفظ شدید که علامت آنهائست که بشدت از قرب خود به درگاه سوگماد آگاه می‌شوند.

«الهام باعث می‌شود که آدمی حکمت خدا را به کلام انسانی ترجمه کند - برای روح انسان. آنها باعث میشوند که دیگران با سود گرفتن از این کلام موزون و جذاب، این الهام را به درون خود بکشند و با آن به مراتب بالا صعود کنند.

«هر آنکس که خود را با پیام خدا هم‌آهنگ می‌کند خویش را تطهیر میسازد. در قلب او جایی برای ناخالصی نیست. زیرا او بی‌تردید با روح الهی پیوند همدلی دارد.

«همه چیز از نور خدا پدید می‌آید و نور خدا در آن جریان دارد، حتی کوچکترین مخلوقات، گرچه نور حیات جاودانه من از درون آن مظاهر فانی و میراسیلان دارد لیکن آنها را در این گذر لمس نمی‌کند. وقتی آنها از نور من در خویش آگاه میشوند، آنها من میشوند و چون من ضمیری جاویدان.

«پس تو هیچ مجوی که با جستن هیچ مرا در خویش می‌یابی.  
با جستجوی هیچ تو تنها پایا و ایستا - سکون خدا را در قلب  
خویش می‌یابی.»

«تمامی دانش وجود دارد. وقتی انسان نور این جهان را  
بشناسد دیگر برایش محدودیتی نیست. لکن تو باید خود آن را  
بیابی و هچکس نمی‌تواند برای تو از آن عبارتی بسازد. زیرا نور  
چون نور را ببیند می‌شناسد و به کلام نیازی ندارد.»

«تو می‌باید جستجوی هر آنچه را که جز خداست رها کنی. تا  
قبل از آن هنگام هر آنچه هست خودستایی است و شرک.»

«تو می‌توانی خدا را بدانی و بفهمی، خود به تنهایی، لکن فقط  
به وسیله رها کردن همه جستجوهایت و با پشت سرگذاشتن تمامی  
ابزار کند و کاو ذهنی. ذهن فقط یک ابزار است که به تن داده شده  
که در جهانهای پائین بخش اعظم دوم به عنوان نوعی حفاظ برای  
روح کار کند و در هماهنگی با قانون الهی ابزاری باشد برای روح  
که با آن راه بازگشت به موطن حقیقی خویش را پیدا کند.»

«در این جهان هر چه هست علت است در این جا از معلول  
فانی خبری نیست. ما فقط علت را می‌شناسیم لکن می‌توانیم  
معلولات را درک کنیم. تمام حکمت الهی جز علت نیست و آنچه  
به نام معلول در آفرینش جهانها می‌شناسیم تنها پاره‌ی ثانویه حکمت  
اوست.»

«اگر روح از تهی بودن خویش خالی شود از خدا پر می‌شود.  
ذهن و توهماتش متناقضند زیرا حقیقت خدا ماورا، تفکر انسانی  
است و ماورا، بیان کلامی است.»

«در یافتن روح خدا به هیچ وجه یک امر عقلانی نیست. اصالتاً تولدی دوباره است با این تفاوت که وقوع آن بالساعه نیست بلکه نتیجه انطباطی است طولانی همراه با صبر و بردباری. جوهر این تحصیل در رهائی از وابستگی به خواستها و امیالی است که اکنون او را در بردگی خود دارند. رهایی از وابستگی به نفس مسامحه‌گری است که دیوار جدائی بین او و سایر شکل‌های زنده بنا کرده. اینها همچون سدّی غیرقابل نفوذ بر سر راه ارتباط تو با وجود لایتناهی و جاودانی که در حقیقت خود تو هستی ایستاده‌اند.

«پس تو باید قانون (کارما) را بفهمی و این اصل را که انتخاب نیک، تلاش صمیمانه و اعمال نیک، سازنده منش نیکو است و انتخاب بد، کاهلی و عمل بد، منش زشت می‌آفریند. همیشه یک راه میان‌بر از کارمای بد به کارمای خوب وجود دارد. عیسی راهش را پیشنهاد کرد و ربازارتارز این مرد خدا، هم می‌تواند آن را نشان دهد.

«حیات روح است و روح ایستاست. حیات، شیمی و جرم مادی نیست. دانش نور بتو دانش حیات را عطا می‌کند، چون نور سرچشمه تمام دانش است و صورت خود روح الهی یا حیات است.

«روح انسان قائم به ذات است و غیر قابل انهدام، سن ندارد و هیچ نوع طبقه‌بندی با معیارهای زمینی نمی‌شود به آن اطلاق کرد، می‌تواند به مراتب ماورا، زمان، مکان و علیت دست یابد.

«اینجا و این مرتبه جایی است که معنویت آغاز میشود. تمام

اولیاء و قدیسیں در این جا جز قدرت خدا نیستند، چون در اینجا عنصر خالص در کالبد جهانی اش حکمفرماست. آنچه در نظرت به صورت خورشیدی به تابناکی دوازده خورشید در این مرتبه پدیدار است چیزی جز انعکاس نور من نیست و صدای دلنواز ویولن که به گوشت می رسد از قلب هستی من سرچشمه می گیرد.

«روح فرد، یک اتم جهانی هستی خداست و هیچ اختلافی در ماهیت او و خدا نیست مگر اینکه به شکل وابسته شده و خدا را در عالم حسی و از طریق حسی جستجو کند. این راه حقیقت نیست. و هر کس که به این ترتیب جستجو کند با روشی که در پیش گرفته موجب میشود که خدا را گم کند. این به آن منوال است که با خدا به دنبال خدایا با ذهن به دنبال ذهن بگردی. این موجب شکست در نیل به مقصود است.

«هیچیک از تئوری های متافیزیکی برای تو سودی ندارد و به سمت تهذیب معنوی تمایلی نشان نمی دهند. هیچ تئوری منحصری در باب خدا نمی تواند بنا شود که در مخالفت با سایر روش ها باشد. همه یکسانند و ریشه آنها در اطلاعات و علائم حسی است و منتج از ادراکات متافیزیسی (محقق ماوراء الطبیعه) و بناگزیب منعکس کننده نفسانیات گوناگون او و آرزوهای خود گرایانه اش می باشد. به همچنین مدعی بودن بر این تئوریها موجب برپا خواستن تئوریهای متضاد آنها میشود که بحث و مجادلاتی در پی خود برمی انگیزد و تهمت متقابل. در حالیکه نیل به هدفی حقیقی به عنوان اساس حرکتی، خود، اشاعه دهنده وحدت نظری است که نتیجه نوعی خود کاوی متواضعانه است.

«پس باید دریابی که آن حقیقت که مبین عشق و صلح درونی نباشد حقیقت نیست.

«قدرت، قدرت خداست و راه راه خدا و هیچ قدرت دیگری و راه دیگری وجود ندارد. خدا آن است که تهی است، نه شکلی دارد و نه ظاهری.

«قدرت بشر دانش الهی است. فکر کردن او جلوه دادن آن دانش است و تجلی قدرت، خود قدرت نیست. بنابراین ذهن و قوه تفکرش قدرت نیستند.

«آدمی کم کم از دانش مطلق خویش آگاه میشود، و آن ایستائی روح است. قدرت تفکر ذهن او به نسبت آگاهی از این دانش مطلق شدت می یابد.

«تفکر یا کاربرد ذهن، فقط نوعی انتشار موجی است که از مرکز دانش الهی سرچشمه می گیرد و چنین به نظر می آید که آن دانش را به نیتها تقسیم می کند. سپس این نیتها را به تحرک در می آورد تا اشکالی از آن خلق کند به عنوان محصول آن دانش.

«دانش الهی زیربنای مفاهیم انسان است. فکر کردن فقط این مفاهیم را به نیتها تقسیم میکند. کیفیت محصول بشر به نسبت آگاهی او از دانش الهی وابسته است نه به کیفیت، کمیت یا شدت فکر کردنش.

«اگر آرزوی شناختن خدا را در دل داری بدان که به مطالعه هیچ چیز نیازی نداری. فقط می باید بیاموزی که چگونه از جستجو و توسل به هر چیزی احتراز کنی. هنگامیکه هیچ چیز مورد جستجو نباشد. ذهن در وضعیت ذاتی خویش باقی میماند، و هنگامیکه به

هیچ چیز توسل نشود، ذهن روند انهدام خویش را در پیش نمیگیرد. آنچه نه تولد یافته و نه قابل انهدام است خداست.

«اگر آرزو داری اسرار حقیقت را دریابی فقط به این نیاز داری که وابستگی به هر چیزی را از ذهنت بیرون کنی. این گفته که خدای حقیقی مانند خلاء است (صمد است) به این معنی است که او عملاً خلاء است و اینکه خلاء در حقیقت خود خداست. خدا و خلاء با هم تفاوتی ندارد چون هر دو یکی است؛ بهمین ترتیب تفاوتی نیست بین موجود متفکر و خدا مرد (انسان - خدا)، بین جهان پدیده‌ها و منزلگاه حقیقی، یا بین پندار بیهوده و جستجوگر. آنها یکی هستند و همه از قماش الهی بافته شده‌اند. هنگامیکه تمام این صورت‌ها پشت سر گذاشته شوند؛ تنها خدا هست.

«مردم عادی به بیرون از خویش می‌نگرند، جستجوگران، راه را از درون ذهن خود می‌جویند. اما پوششگر حقیقی بیرون و درون را فراموش می‌کند. راه اولی آسان و راه آخری دشوار است. بشر از فراموش کردن ذهن بیم دارد. ترس از رها شدن در خلالتی که در آن دست آویزی نیست. او نمی‌داند که این خلاء اقلیم خداست. طبیعت روشنگری معنوی بی‌آغاز است و بی‌پایان، به قدمت فضا، نه محکوم تولد است نه انهدام، نه هست و نه نیست، نه آلوده و نه خالص، فضائی را اشغال نمی‌کند، نه درونی دارد نه بیرونی، نه اندازه و نه شکل، نه رنگی و نه صدائی، نمی‌تواند مورد جستجو و پوشش واقع شود یا با فضائل اخلاقی بدست آید.

«ذهن نمی‌تواند در جستجوی ذهن مورد استفاده قرار گیرد. اما روح می‌تواند در طلب روح مفید باشد. پس هر آنکس که در



تلاش یافتن خداست از طریقى که ذهن در آن نقشى دارد محکوم به شکست است. جستجو به هر طریقى جز راه حقیقت، خود را در انواع تمرینات و تحصیلات غرقه کردن و اتکا، به روش‌های تحصیل مرتبه برای درک حقیقت، روش خطاست. حتى پس از اعصار متمادى در جستجوی هشیارانه خود خدا را تحصیل نخواهد کرد.

«کسى که از تفکر تحلیلى دست بردارد، به این دانش برسد که هیچ چیزى هستى مطلق ندارد، چیزى برای دست انداختن وجود ندارد، به چیزى توکل نکند، از چیزى تابعیت نکند، مسکنى برای مقام برنگزیند، نه درونى بشناسد نه بیرونى... آنگاه گذارش به این خطه تاریک مى‌افتد، به جهان من و به معبد من در این باغ سرو مى‌آید. آنگاه من نور حقیقت را به او تقدیم مى‌کنم و او را به نواحى بالاتر به حضور خداوند سوهنگ Sohang بدرقه مى‌کنم.

«با اجازه ندادن به تفکر غلط است که خدا را در خواهى یافت، لکن در هنگام یافتن آن را در مى‌یابى که همیشه در خود و در تو وجود داشته است. همینقدر که در طی اعصار کوشش دریافتن او کرده‌ای دلیل بر این است که تلاشت بیهوده بوده است، بمانند کسى که در تل کاهى به دنبال سوزنى مى‌گردد و عاقبت در مى‌یابد که سوزن در گوشه یقه کتش بوده و یافتن آن بستگى به شدت تلاش او در جستجو نداشته که محل جستجو اشتباه بود.

«این ناحیه که داس ثومان دور آر نام دارد نخستین از نواحى الهى است. منبع و منشاء همه چیز. به نور کمال الهى مئور است و ماورا، خلقت، تماماً در حقیقت و هیچ چیز در آن قابل ادراک

نیست، حاضر مطلق، در سکوت، خالص، با شکوه و به نحوی اسرار آمیز آرام است. آدمی می‌باید خود بدان بیدار شود و عمقش را بسنجد.

«همه آنچه در مقابلت می‌بینی در کمال است و هیچ فقدانی وجود ندارد. بشر با رفتن از یک مرحله به مرحله دیگر و دیگر الی آخر هیچ ثمره‌ای از تلاشش در رسیدن به خدا بدست نیاورده است، چون خدا غیر شیء است، لکن آنچنان به سادگی و در یک برق به تشخیص نائل می‌آید.

«تمام آنچه تا به حال به کوشش در آمد جز فعالیتی غیر واقعی نبود که در خواب آمد.

«یکی از معلمین گذشته‌ات یکبار به تو گفت که چراغ عشق را کسی سزاوار است که شرط لیاقت به جا آورده باشد، و در همان نفس تکرار کرد که سکوت گویای میلیونها کلمه است و میلیونها کلمه بیان کننده جز سکوت نیستند.

«این خود حقیقت است چون تنها حقیقت واقع خداست و این ما را بدانجا راهبر میشود که هر کس که در جستجوی خداست میباید جستجوی هر چیز دیگری را رها کند؛ خدا خود به صرف توقف تمام جستجوها و به طریق کنار زدن ذهن درک میشود. حال هنگامیکه در مرتبه زمین بسر می‌بری مرد خدا فقط میتواند جزئی از بینش به درون حقیقت را به تو عطا کند و تو را به مراحل رهبری کند که از آنجا بتوانی به شناخت کاملتر نائل شوی.

«سؤالها بیهوده‌اند، چون تو را از معنائی به معمای دیگر هدایت می‌کنند. مانند چهارپائی که در مرغزاری در حال چراست

و دوست می‌دارد که از بوته‌ای علف به بوته‌ای دیگر سر بزند، آدمی نیز از سؤالی به سؤال دیگر می‌رود، همه در جهت اغنای کنجکاو‌بهای ذهنش و لحظه‌ای نمی‌ایستد تا به درون خویش و به ضمیر ایستای خود، به روح خود که در آنجاست نظری بیاندازد که شناخت آن به تنهایی جواب تمام سؤالاتش را در باب خدا در بردارد.

«در زنجیره بی پایان جهانهای هستی فقط کالبد فلکی خداوند است که اصالت دارد. کالبد‌های انسانی او حادث‌اند و به اقتضای هر مورد خاصی شکل گرفته‌اند. برای آنکه جهان را آنطور که هست ببیند، اساس توهماتی که تا به حال کسب کرده است از هم می‌پاشد و در آن لحظه بر قله سرفراز خداشناسی می‌ایستد و پایان مشغله زمینی‌اش را نظاره می‌کند.

«بالا تر از سه جهان روح در سعادت محض بسر می‌برد، در اتحاد با نظم هستی و در جوار آن بی‌شکل. این بی‌شکلی است که برایش امکان تجلی در هر شکلی را به وجود می‌آورد و صرف جدائی او از جهانهای پائین است که او را در قلب این بی‌شکلی جای میدهد، گرچه تو می‌توانی هر شکلی را به خود بگیری، تصویر عملی تو بر اساس انتظارات دیگران است که شکل می‌گیرد. خدا نمی‌تواند تنها در قالب کالبد‌های انسانی‌اش شکل بگیرد که سایه هیچ چیز نمی‌تواند معرف آن چیز باشد، پس او به هر طریقی و در هر شکلی ظاهر میشود. قامت او در یکی ممکن است به بُعد ذره‌ای باشد و در یکی غول‌آسا، طول عمر یکی کوتاه و دیگری بلند. لکن اینها همه انعکاس‌هاییست از خدا که به تبع از

انتظارات موجودات گوناگون حاصل شده‌اند و کالبد حقیقی او در آنها نیست و فقط به صورت خویش ایستا در جهانهای بالا باقی است.

«معهدا اینکه بگوئیم خدا هستی را آفرید و بعد بگوئیم که او خارج از آن ایستاده است متناقض با حقیقت است. نه خدا و نه غیر خدا می‌تواند خارج از این یگانگی هستی داشته باشد.

«تمام راز در اینست که اگر چنین پنداری که جهانها توسط یک خدای تعالی خلق شده‌اند، آنگاه احساس می‌کنی که تو قدرت تغییر دادن هیچ چیز را نداری و تنها معلول ترحم آن خالق می‌باشی. تو باید بدانی که جهانها محصول خود توست. تو می‌توانی آنجهان را تغییر بدهی، دوباره بسازی، بهتر کنی تا مطابق آرزویت باشد.

«بهمین علت جهانهای پائین وجود دارند. انباشته از جنسیت‌های دوگانه تا به روح متجلی نشده نشان دهند که چگونه ارباب و زمامدار سرنوشت خویش است. حتی در این جهان هم تو اختیار تام داری تا هر چه می‌خواهی بکنی و بیافرینی، گرچه امری خواهد بود به استثناء و نه از بهر قدرت خالص، و از جنسیت پایدا و با قوام برخوردار نخواهد بود و بالنتیجه تلاشی خواهد بود بیهوده. ما در این نواحی سایه نمی‌آفرینم و به آفتاب درخشانش اجازه می‌دهیم با نور خود این جهان را هم چنان که هست به نمایاند.

«اگر انتظار داشته باشی که خدا را بتوانی در حیطة شکل یک موجود بینی یا بشنوی، هرگز به خدا نمی‌رسی و با او همیشه به

صورت بیگانه‌ای باقی خواهی ماند.

«کشمکش درون ذهن و نزاع بین طبیعت‌های دوگانه بزرگترین خطای بشر است. راه دشوار است، چون آدمی از طبعی آنچنان لطیف برخوردار نیست که راه حقیقی به سوی خدا را به آسانی تشخیص دهد. در خصوص تجربیات خود در طریق شناخت خدا سکوت کن. نه درباره آنها تفکر کن و نه به تجزیه و تحلیل آنها پرداز، و گرنه از دست می‌گیری.»

«از تعبیر کردن‌ها و نقطه‌نظرها پرهیز کن و خدا را مورد محک و بحث و مناظره قرار نده چون دیگران هر چه درونت ساخته‌ای منهدم می‌کنند. بزودی به درجه‌ای از مراتب عاطفی نائل خواهی آمد که به مراتب بالاتر از گذشته خواهد بود و این به تو اقتداری خواهد بخشید که بتوانی در مباحثات علنی با دیگران قوام درونی خویش را حفظ کنی.»

«بهمین ترتیب از عنوان کردن مشکلات دیگران احتراز کن، حتی اگر به آن دعوت شوی، چون دست آخر آنان تو را نفرین می‌کنند و در صدد نابودی شناخت تو بر می‌آیند. افکار مقید شخص را از حقیقت باز می‌دارند و در عادات نابخردانه‌ای غوطه‌ور می‌سازند، در عادت به ناخوشایندیها. وقتی در میان لطیف و خشن قرار گرفته باشی، ناچاری که یکی را برگزینی و همان تو را به خطا وامیدارد.»

«حقیقت غائی درباره نهایت‌ها این است که آنها از هم قابل تشخیص نیستند. هر یک به تنهایی و به طور کامل شامل شکل‌هایی از طبیعت‌های بیشمار خداوندی است. روح به وسیله ذهن در

آشوب سرگشته میشود و نه در خلا..

«تا هنگامی که خود درک تحصیل نکنی، هر آنچه فیلسوف‌ها و معلمین معنوی درباره خدا، مطلق، خدای درون و کلمات خالی دیگر به تو تحویل دهند برایت سودی ندارد و تنها به سرگشتگی ات می‌کشد. «اگر یک جستجوگر، فکر نفس یک موجود یا یک روح دیگر را در خود نگه دارد جستجوگر نیست و فقط به امید دل خوش دارد، منطقی فقط می‌تواند دلیل را متقاعد کند، اما در مقابل رکودی که حاصل فکر کردن در طیف دوگانگی است کاری از پیش نمی‌برد.»

«عقل ممکن است یگانی وجود را فهم کند، اما تفکر، به جریان در دوگانگی ادامه می‌دهد. هر کسی باید خود اقیانوس فلک را یکباره برای همیشه در نوردد تا با دیده خود شاهد خالی بود جهانهای بهستی باشد.»

«همانطور که می‌بینی، وقتی من از خالی بودن سخن می‌گویم به منظور تداعی نقطه مقابل پر بودن نیست، بلکه اشاره دارم به وضعیتی مبری از شرایط که در آن نه چیزی برای دادن است و نه چیزی بهر ستدن. از آنجا که در قالب کلام نمی‌کنجد، پس تنها می‌توان با کلمات بدان اشاره کرد یا از طریق استفاده از واژه خالی بود سعی در بیان آن کرد و بس.»

«بعضی از جستجوگران در عبادت خویش تا آنجا پیش رفته‌اند که بتوانند ذهن خود را خالی کنند، اما به محض اینکه فعالیتهای معمول خود را در پیش می‌گیرند به همان حالت بی‌ثبات همیشگی می‌رسند. در واقع آنها می‌توانند شرایطی را در ذهن خود

ادامه دهند که در نتیجه آن این تشخیص پیش می‌آید که چیزی وجود ندارد. لکن این درک در درون خود حالتی است سخت و محدود کننده که صد درصد از معنای خالی بودن ناحیه داسوآن دوار به دور است.

«خالی بودن حقیقی نه می‌تواند جزو چیزی باشد نه شامل چیزی. عبادت و تفکر را فراموش کن، خالی بودن را فراموش کن، درک را فراموش کن، خدا را فراموش کن، همه و همه را فراموش کن، آنگاه وارد حیطه شناخت حقیقی میشوی. زندگی روز مرهات آرام و سرشار خواهد شد، کمتر سخن خواهی گفت، کمتر دلواپس خواهی شد و کمتر به هیجان خواهی آمد. آنگاه به یک چشم به هم زدن خویش حقیقی را خواهی شناخت.

«حتی ظریف‌ترین جنبش در جهان افکار دو گانه تو را از وارد شدن به حالت استغراق (سمدهی) بازخواهد داشت. آنان که پیرامون شناخت، بیش از حد سخنرانی می‌کنند خارج از دروازه‌های آن در کشمکش و سرگردانند و تا قبل از ورود به این جهان می‌باید که هم چنان به کشمکش خود ادامه دهند. تمرین عبادت و تفکر روش حصول شناخت نمی‌باشد، لکن در جهت روشنگری مفید است.

«کوشش مکن مرا دوست داشته باشی، بلکه به خدا عشق بورز، آن عاری از شکل، که خویش من و تو و همه است. در طلب حقیقت تنها به خود نگاه کن و به کلمات، کتابها، فیلسوفها و واعظین تکیه مکن. همه فیلسوفها، واعظین و عقلا ممکن است بوی فلسفه، دین و دانش بدهند، لکن خود آنها نیستند. آنها وانمود

کنندگانند و تظاهر می‌کنند که تجربیات عمیقی از خدا دارند؛ جعل کنندگانی که تجربیات عارفین حقیقی را به رخ دیگران می‌کشند و نکات و سخنان آنها را می‌دزدند به امید اینکه حکم نبوغ و اصالت خویش را در محضر عام به اثبات برسانند. علامت مشخصه این افراد اینست که همیشه مورد خود را با قاطعیت و نیروی زیادی بیان می‌کنند و ظاهراً تجربیات بسیاری دارند که از ادعایشان پشتیبانی کند اما هرگز در نمی‌یابند که چرا کسی از آنان قدردانی نمی‌کند. آنها معمولاً در مقابل رقیبان و هم‌عنانان خود ابراز انزجار و ترشروئی می‌کنند.

«هنگامیکه حقیقت را شناختی، دیگر درباره آرزوهای شخصی و نیت‌های اسیرکننده خود دچار شبهه‌ای نمی‌شوی. میدانی که دیگر از وجود نفسانی در درونت اثری نیست و به وضوح می‌بینی که همه شکل‌ها تهی هستند، بلکه سایه‌ای در نسبت با ذهن و عالم عناصر مادی.

«هر آنکس که در خلاء حقیقی بسر برد - در حق خالص - می‌تواند هر آنچه هست را پشت سر بگذارد و فردوس خویش را هر جا که هست بنا کند، در هر یک از جهانهای روح که خود خواسته باشد.

«از همان ابتدا توهم خود خدائی، اگر بخواهی ابتدائی را مطرح کنی. همانطور که جدا از آب جویباری نمی‌تواند باشد، خارج از وجود تو یا هر آنچه در جهانهای خداست، ممنوع تو و تمامی آنچه هست، خدائی نمی‌تواند باشد. گرچه او همواره درون توست، بشر از دریافت حقیقت عاجز می‌ماند و بعد در جستجوی



آن در می آید. او از تشنگی رنج می برد اما نمی بیند که چشمه درست زیر پای اوست. بشر تنها از جهل خود رنج می برد. خطاهای گذشته دیگر وجود ندارد و دیگر تو را به ستوه نخواهند ورد. تو جهنم را ترک گفتی. فردوس کجاست؟ تو در مرکز آن ایستاده ای.

پیروزی بر همه چیز، برای وارد شدن به جهانهای حقیقی برای همیشه، بدست آمدنی است و کلید صلح و شادی در همه زندگی ها اینجا یا هر جای دیگر می تواند به همت آدمی از آن او گردد.

«این بود آنچه برای گفتن داشتم.

«تو با بردباری و حکمت گوش فرادادی.

«با تو بدرود می گویم تا از سرزمین من بگذری و به اقلیم

سوهنگ وارد شوی.»

## فصل چهارم

### تحریرف روحانی

از هر طریقے که بخواهی به سرمنزل مقصود بررسی باید که خود بدان اقدام کنی. هیچکس نمی‌تواند به ما بگوید چگونه، چه وقت و کجا آن را می‌یابیم، سفیر روحی همانند رباتارز می‌تواند گاه به گاه راهنمون این طریق ناهموارمان باشد، لیکن هرگز اقدام به کاهش دادن رنج تجربیات ما نخواهد کرد، همینطور که هرگز به بار سفرمان نخواهد افزود. این راه مختص و منحصر به هر فرد است که به جایگاهی معنوی دست یا زد و می‌یابد توسط شخص او به انجام برسد. هیچ چیز نمی‌تواند برای او کمکی باشد. بیشتر آنانی که نواحی خالص الهی را سیاحت کرده‌اند نمی‌توانند درباره‌اش بنویسند و آن به دلیل نقصان زبان مادی است. بنابراین برای بازگو کردن آنچه در آنجا می‌گذرد ابزاری در دسترس نیست. هر آنچه که کسی بتواند به رشته تحریر در آورد در مقابل جلال و حبروت جهانهای خدائی رنگ و رو رفته و ناخوش می‌نماید.

ما به آستانه سرزمین سوهنگ رسیدیم، جهان چهارمی که سفیران روح به عنوان بهانوار گوپها Bhanwar Gwpha می‌شناسند. اینجا قسمت ماورائی طبقه ذهن است که تحت رهبری سوهنگ قرار دارد، سوهنگ را بنام ماها کل Maha kal نیز می‌شناسیم. لیکن قبل از شروع مباحثات این مرتبه می‌خواهم این نکته را گوشزد کنم که معدودی از ادیان غربی و شرقی هستند که در برگیرنده سلسله مراتب روحانی جهانهای پنجگانه و آن نواحی بی‌نام مافوق آن باشند.

من فقط در متون مربوط به عارفین پارسی، صوفی‌ها، برخی از نوشته‌های هندو، بخصوص انجمن و دانتا و جمعیت رادها سوامی Radha Swami اشاره‌هایی به این نواحی را یافتیم. مرتبه چهارم نزد بسیاری از بزرگان قدیم کاملاً آشناست، از جمله گورونانک، رادها سوامی، مولانا جلال‌الدین، کبیر، حافظ پیشتازان این نواحی بوده و شواهد بسیاری از اکتشافات و ماجراهای خود را برای آیندگان به ثبت رساندند.

سوهنگ حاکم این مرتبه است معنای نام او این است: «هر آنچه تو هستی، همان است که من هستم.» او در نواحی فوقانی این جهان بسر می‌برد، لذا بسیاری از عارفین که در سیر طریق هستند در این مکان توقف می‌کنند تا از الهام و اشراق او توشه‌ای برگیرند.

نکته قابل ذکر دیگر این است که نوعی تمرین روحانی بعنوان سوهنگ وجود دارد بنام سوآسوهنگ Swasa Sohong که در آن از تکرار کلمه سوهنگ در دم و بازدم در مرکز قلب (چاکرای

پشت معده و زیر قفسه سینه) استفاده می‌شود که یکی از نیروهای عنصر لطیف در خلقت فیزیکی است. این مرکز با این جهان یکسان نیست و بین این دو هیچگونه ارتباطی وجود ندارد.

راز سوهنگ را تنها محدودی می‌دانند. لکن هنوز همه جا به دنبال خدا می‌گردند و نمی‌دانند که سوهنگ یکی از درهائی است که از طریق آن می‌باید گذشت تا به مطلق رسید و با حضور و کسب اجازه از اوست که می‌توان راه را بسوی بالا و به طرف اقیانوس عشق و رحمت ادامه داد.

سوهنگ در شهری پر عظمت از نوری با شکوه و بهت‌آور سکنی دارد بنام آرهی ریت Arhirit. او یک پارچه زیبایی شاهانه و مقام وقار است. هنگامی که روح به این افتخار نائل می‌آید که وارد این کاخ بلوری پرهیبت شود، به خانه او قدم بگذارد و او را ببیند، آگاهی‌اش از شعفی نافذ و تأثیرگذار انباشته می‌شود و به خود می‌گوید: «من آن هستم». این معنای کلمه سوهنگ است. در این لحظه شناخت رفیع ما میدانیم که با متعال یکی هستیم؛ در اتحاد با مطلق.

ربازارتارز و من مرتبه داسوان دوآر را ترک گفتیم و در فراز جاده‌ای دراز و برنگ سفید به راه افتادیم که از میان جنگلی مصفا و مزارع زیبا هم چنان سوی بالا می‌رفت به معنای واقعی کلمه رو به بالا و از میان گذرگاهی کوهستانی که از فراز تونل هانسنی Hansni می‌گذشت. استاد تبتی عمداً به خاطر من گذرگاه بیرون از این تونل را برگزید. چشم‌انداز دشت و دمن آنچنان زیبا بود که بهتر از عبور از تونلی تاریک می‌نمود.

در طول این جاده مهاجرین بیشماری از کنارمان می‌گذشتند. آنها مانند هاله‌ای از شکل‌های انسانی به نظر می‌آمدند، پیکره‌هایی سواج، مه‌آلود و بیرنگ در مقابل نور آفتاب. آنها بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورند از کنارمان می‌گذشتند، چشم‌های شبح‌گونه‌شان از زیر نقابهایشان ما را ورنده می‌کردند. هر چند گاه یکی توقف می‌کرد تا از رباتارتارز برکتی دریافت کند.

ما به مدخل سرزمینی رسیدیم که تونلی به نام غار روک می‌نی Rukmini Cavern. این غار حیرت‌انگیز معبری است برای وارد شدن به جهان چهارم.

داخل این غار، حیرت‌آورترین ساختمانی که کسی بتواند آرزوی دیدنش را داشته باشد وجود دارد. راه از میان شهری با ابعاد غول‌آسا عبور می‌کرد، جاییکه اشخاص کوچک اندامی یا شاید بهتر باشد بگوئیم فورم‌های کوچک اندامی زندگی و کار می‌کردند. به نظر چنین می‌آمد که آنها به هزاران فعالیت گوناگون مشغول بودند مثل مهیا کردن چیزهایی که به نظر عدل‌های عظیمی از نوعی بذر می‌آمد یا جدا و دسته‌بندی کردن جانوران بخصوصی که مانند آنها را هرگز ندیده بودم. بعضی از این مردان کوچک ماشین‌های عجیبی را می‌رانند که جعبه‌های سنگینی را برداشته و روی وسایل نقلیه دیگری می‌گذاشتند که بدون موتور یا محرکه دیگری حرکت می‌کردند.

رباتارتارز گفت: «شهرآوری Uri»؛ در اینجا بسیاری از اجزاء و عناصر روحانی را برای ارسال به جهانهای پائین بخش اعظم دوم آماده می‌سازند. آنها که می‌بینی عدل‌های بذر نیستند، بلکه

ارواحی هستند بصورت اتم‌های متجلی نشده که نیاز دارند برای کسب تجربه حیات به جهانهای پائین فرستاده شوند. آنها را جمع آوری کرده و پس از دسته‌بندی در رده‌های مربوطه به جهانهای پائین می‌فرستند.»

باقیمانده راه در تونل مانند قدم زدن درون معبد شگفت‌انگیزی به طرح مصری بود با سقفهای بلند و پوشیده از خطوطی عجیب و فرسکوهائی به رنگهای قرمز و سفید که بیش از سی متر ارتفاع داشتند. سپس منظره‌ای دیگر پدیدار شد؛ دو عدد گوش که بلندی آنها از کیلومترها تجاوز می‌کرد و پشت آنها کمی دورتر یک جفت چشم که به نظر می‌آمد از جنس گوشت تن ساخته شده‌اند با حرکاتی مرتعش به ما گوش می‌دادند و با نگاهی پرمعنا ما را نظاره می‌کردند.

من به ربازارتارز نزدیک‌تر شدم، لکن او سر تکان داد و تبسمی کرد، سپس دریافتم که ارکان شنوایی و بینائی من میلیونها بار تقویت شده و می‌توانستم از طریق آنها بفهمم. احساسی از آرامش و رضایت به من دست داد.

بالاخره از تونل خارج شدیم و وارد نوری شدیم که آنچنان تابناک که چشم روحانی‌ام را آزار می‌داد. احساسی ناآشنا از یک ریتم عجیب در اطرافمان در حرکت بود. سپس دریافتم که این ریتم روحانی که همه ارواح در اینجا بر روی آن حرکت می‌کنند واقعاً قابل توصیف نیست، معهداً برای مدتی ادامه پیدا کرد تا ما از میان ناحیه‌ای به نام بهانوار گوپها یا غلم هوتل هوت عبور کردیم.

به کرانه فلاتی مرتفع رسیدیم و من به اطرافم نظری انداختم. پیرامون ما را جزیره‌ها و قاره‌هایی از نور پوشانیده بودند، قبلاً به من گفته شده بود که رقم آنها به صدها می‌رسد. مانند این بود که بر بام جهانی ایستاده و آن را نظاره می‌کردیم، چون می‌توانستیم کاخهایی را بینم که در سطح این قاره‌ها و جزائر پراکنده بود. بنظر می‌رسید که آنها از مروارید ساخته شده‌اند و سقفهای آنها پوشیده از یاقوت و مزین به زمرد و الماس بود.

ربازارتارز گفت: «تنها دلاوران هستند که می‌توانند باین دوردستها برسند. بهمین دلیل من اغلب می‌گویم که فقط جسوران، ماجراجویان، متهورین و از خودگذشتگان می‌توانند خدا را در زندگی داشته باشند.»

او به قله‌های سیاه کوههای بهانوار گوپها اشاره کرد که در دوردستها قدرافراشته بودند و گفت که ما عازم شهر آر - هی ریت هستیم، شهرنور آسمانی که در پایه قله کوه قرار داشت. نورهای عجیبی بر فراز کوهها و آنسوی شهر شناور بودند، همانند روبانهای طویلی در آسمان.

استاد تبتی توضیح داد «آنها کاخ فرمانروای این مرتبه را می‌پوشانند»

به سمت شهر که حرکت می‌کردیم شب‌دای سوهنگ به وضوح شنیده می‌شد. این صوت به نوای نازکی از نی می‌ماند که وجودمان را از قطرات شهد سرشار می‌کرد. آفتاب بالا نوری تابناک بود و من این ناحیه را در نهایت زیبایی یافتم، ماورا، توصیف و همه وجود در این مرتبه از جریان صوتی تغذیه می‌کرد. آندسته از

هانزها که سعادت وارد شدن به این نواحی دوردست نصیبشان شده بود یا پروان و جانسپاران خود پشت سرمان می آمدند به این امید که ر بازار تارز درخواست مساعدت به آنها را در راه سفرشان به خدا بپذیرد.

از اینجا طبقات و جهانهای بیشماری به چشم می خورد، پر از انواع مخلوقات، جهانهایی که محل سکونت میلیونها میلیون از آن وجودهای غول آسا بود با طبیعت روحانی خود که از شهد «نام» حیات می گرفتند.

ر بازار تارز گفت: «بنا به گزارش کبیر، حدود هشتاد هزار قاره در این ناحیه وجود دارد، با گوشکهای زیبا برای اهالی اش.»  
بیشتر رنگها در اینجا از تم آبی هستند. اغلب مردم اینجا، یا جهانهای پائین احساس می کنند که این مرتبه حقیقت است و آنرا به نام «منزلگاه حقیقت» می شناسند. بسیاری ادعا می کنند که اینجا منزلگاه اصلی عیسی است، اگر چه من نمی توانم آنرا تصدیق کنم.  
ما به دروازه آر - هی - ریت رسیدیم و ر بازار تارز دق الباب کرد. سپس کلمه ای ادا کرد و ما وارد شهری مملو از نور آبی رنگ شدیم؛ آنچنان درخشان که ما طیف آبی را به دلیل اختلاطش با انوار طلائی رنگ با سختی تشخیص می دادیم.

ردیف روی ردیف معابد سفید به رنگ برف و کاخهای عظیم با تراسهای غول آسا که از آسمان بلند آویزان بودند و همه رو به سوی خیابان طلائی داشتند که شهر را به دو نیم تقسیم می کرد.

شهر مانند سرابی در هوای کویر موج می زد، مانند شهر کاملات<sup>۱</sup> در سرزمینی افسانه ای. تمام آنچه در داستانهای کودکان



و قصه‌های بومی زمین وجود داشت برایم زنده می‌شد.  
 نمی‌توانستم باور کنم که آنچه می‌دیدم واقعیت دارد و حالا  
 می‌دانستم که ریشه‌های قصه‌هایی مانند کینگ آرتور از کجا  
 سرچشمه می‌گرفت. یک نویسنده در اعصار باستان در الهامات  
 خود این شهر را دیده و آنرا کمالات نام نهاده بود.

این شهر پریان در حالت افسون عواطف بود. بامهای  
 درخشان منزلها تلالو، نوری آبی - طلائی را منعکس می‌کردند،  
 نور آفتابی که چون قرص دواری در آسمان درخشان و مزین به  
 ابرهای سفید پنبه‌ای می‌رقصید.

اینجا سرزمینی است از رنگ آبی و هوای خنک و  
 رودخانه‌ای از نور تابناک در دو طرف خیابان زیبایش در جریان  
 است؛ آبشارها و دریاچه‌های گوناگون، اینجا و آنجا و گل‌های  
 وحشی همه جا سر از خاک بیرون کشیده‌اند و سرزمین عجائب  
 زمین‌شناسان در مقابله گسترده شده است.

شاهراه طلائی رنگ در مسیر خود از معابد سبک شرقی کنار  
 کاخها می‌گذشت و همچنان مستقیم در شیبی رو به بالا به طرف  
 قلعه‌های دو قلوی بهانوار گویها ادامه می‌یافت، به سوی قصر  
 بلوری که همچنان در نور موج می‌زد، کاخی معلق بر فراز دره‌ای  
 پرشیب که نظاره آن نفس در سینه‌ها حبس می‌کرد. آنجا مقصد ما  
 بود.

کودکان با گونه‌های سرخ به خیابان می‌ریختند و رقص‌کنان  
 گلبرگه‌هایی را زیر پای ربازار تارز می‌پراکندند و دسته گل‌های  
 ستبری را به گردنش می‌انداختند. آنها فریادکنان به ما خوش آمد

می گفتند سپس ناگهان میلیونها پیکر به رنگ آبی و به زیبایی توصیف ناپذیری که هرگز همانندشان را ندیده بودم در دو صف مرتب در دو طرف جاده مجسم شدند تا با روح مقدسی که همراه من بود تجدید بیعت کنند، همه در سکوتی ملکوتی.

ما هم چنان به طرف آسمان در حرکت بودیم، روی جاده زیبایی که گوئی زیر پایمان نغمه سرایی می کرد، وقتی به دروازه های کاخ رسیدیم دیدم که تماماً از بلور شفاف ساخته شده اند و مزین به گوهرهایی که برای نوع بشر کاملاً ناشناخته بودند تبتی به من گفت که این گوهرها فقط در این سرزمین یافت میشوند و آنها را تونای Tunai می نامند.

دروازه ها با رسیدن ما خود به خود باز شدند. هر دری حداقل صدمتر ارتفاع داشت. ما وارد شدیم و قدم روی چمنی به رنگ آبی نهادیم که مانند خاک مرطوب و تازه احساس میشد. دری بدرون کاخ باز شد. تالاری مکعب شکل و ساده و پرنور بود و من نمی توانستم منشاء نور را پیدا کنم تا اینکه وارد فضائی پهناور شدیم، جایی که خداوندگار این سرزمین، سوهنگ، بروی تختی پر از بالش های پراکنده زیر سرپرده ای مانند فرمانروائی مقتدر نشسته بود.

نوری که از این روح متشعشع میشد با امواج سفید و آبی خود آنچنان هاله عظیمی در اطراف او ساخته بود که تمام کاخ را در بر می گرفت و از میان دیوارها میگذشت و در دوردستها ناپدید میشد. حالا فهمیدم که همه نور این سرزمین از وجود خود او سرچشمه می گرفت. همینطور از مرکز این نور صدای ریز نشی

صادر میشد که افسون کننده و جذب کننده بود. همانند فلوت پایدپای Pied Piper که کودکان هامبورگ را بخود می خواند. صدائی شیرین و دوست داشتنی که گوئی بر قلب من چنگ می زد گفت: «نزدیک تر شو».

جوانی بود با صورت بدون ریش، پوست تیره و سنی حدود بیست و پنج سال که روی بالشی در مرکز نور نشسته بود صورت او شباهت عجیبی به ربازارقارز داشت، با چشمانی نافذ و پربرق. ما در مقابل این جوان شگفت انگیز نشستیم و در سکوت گوش فرا دادیم:

«همانطور که شمس تبریز گفته، تمثال خدا شکسته و آنکه ما به نام خدا می شناسیم مرده است.»

«مفهومی که انسان، به عنوان انسان در طی اعصار در اطراف محیط وجود متعال بنا کرده بود حالا مدفون شده و سنگ قبری روی آن برافراشته با این نوشته: «اینجا جسد خدا خوابیده است!»

«بشر در ذهنش خدا را آستن شد و او را بر تختی مجلل نشاند و به او وظایفی داد تا بر جهانهای طبیعت خویش اعمال کند. از درون عمارت توهمات این خدا به بندگانش هدیه می داد و دشمنانشان را کیفر. هر یک پاداشی را که خود می خواستند از او دریافت می کردند.»

«هر یک از ادیان، فرقه ها و فلسفه ها در سه جهان پائین اصول و صفاتی ساختند و به خدای خود اطلاق کردند. اصول هر یک معمولاً با دیگری با شدت در تضاد بود. جنگهای عظیمی پیا شد که در آن یک مذهب در طلب نابودی دیگری بود.»

«مسیحیان تلاش کردند مسلمین را قتل عام کنند ولی شکست خوردند، لذا در طی سی سال جنگ قرون وسطی تعداد بیشتری مسیحی به دست مسیحیان کشته شدند تا تعداد مسلمانان در کل دوره جنگهای صلیبی.

«مردمان جهانهای دوگانه چه ابلهانی بوده‌اند. حتی خدایان شما به برق صاعقه به جنگ هم در آمدند تا عاقبت زئوس مقلوب ژوپیتر شد و تور (Thor) در استیلای مریخ (Mars) در آمد، تا جائیکه همه یکدیگر را نابود کردند.

«انسان در ارتباط با خدای خود بیش از همه نگران یک چیز است و آن اینکه او ماشین حیاتش را حفظ کند، دستگاهی متشکل از مغز و قلب و روده و کلیه‌ها. وقتی پیرتر میشود دعاهایش قوی‌تر می‌شوند، با صدائی بلندتر و رقت‌آورتر به خدا التماس می‌کند که بگذارد تا این لوله بول و خون هم چنان به بازی بی‌هدفش ادامه دهد.

«بشر هیچ چیزی به دنیا عرضه نکرده جز کینه انتقام از جامعه‌ای که او را از خود میراند، فقط همین و بس. سفیران روح این سفسطه را تشخیص داده‌اند که بشر آرزوی تکامل دارد اما از تلاش در آن جهت اکراه می‌ورزد چون خدا او را در مقابل آنچه بصلاح اوست سوق می‌دهد و او را در وضعیت انتخاب رها می‌کند که یا به صلاح خویش عمل کند یا رنج کیفر را بر دوش کشد.

«منطق روحانی؟ ... بشر از آن بوئی نبرده است، لکن گاه به گاه پایش در آتش جهنم می‌سوزد، آنگاه در یک چشم به هم زدن

منطق صراط مستقیم را بنا می‌کند.  
 «همه ارواح بزرگ به خاطر خفتی که برای دنیا و بازیهای  
 بچه‌گانه‌اش قائلند مشهور هستند. آنها را در هر دین و ادب و هر  
 عرصه دیگری از زندگی نام بیر. اگر روحی را یافتی که ذم خویش  
 را از دنیا ابراز نکرده باشد، بخاطر اینست که بطریقی در بیان آن  
 احساس فقدان قدرت کرده است.

«پس همانطور که می‌بینی تمامی فلسفه‌های ارزشمند فقط  
 سخن دل سفیران روحی است که در هنگام برآوردن رسالت  
 معنوی خود در دنیا متحمل رنج ترد شدن از جامعه بشریت  
 شده‌اند. این طلب انتقام نبوده است که باعث شده تا آنان به این  
 کار مبادرت کنند. آنان در این تصمیم بی‌قرارانه خود تشخیص  
 دادند که تا فرصت هست میبایست این خودستایی و خود  
 خوشنودی توده‌های بشر را در رفتار متمرده‌اش بشکنند.

«یک فرد متعالی، متعالی است چون به بیداری رسیده یا بیدار  
 شده. این یا به سعادت برخورد با یک سفیر روح است یا با جان  
 گرفتن دوباره ارکان الهی درون او، اما هرگز به شانس و اقبال  
 وقایع نیست.

«در مقابل اشتیاقی که بشر به غرقه کردن خود در دنیای خاکی  
 نشان می‌دهد، چشم سیاه کلکته بازی بچه‌گانه‌ای بیش نیست.  
 فته‌های معنوی از هر طرف به وسیله عقل گرایان سنتی دامن زده  
 میشود.

«چنین است که بشر در حماقت خود و با پندار اینکه اشرف  
 مخلوقات است، در حالیکه از هر قدرت تصویری عاری است،

خدائی را تأسیس می‌کند که جز سفسطه و خطا نیست. آنچه بشر نمی‌تواند درک کند اینست که عشق خالص و از خودگذشتگی لازمه تهاد اوست و خیرات برای دیگران بعد از آن و موکول به آن است.

«یافتن خرسندی در درون خود مشکل است، اما یافتن آن در جای دیگر غیرممکن. عشق مانند ایثار است، همیشه از خانه شروع میشود.

«دنیا ساده و خام است و به پیری و خباثت جهنم، یک روح جهانگیر خبیث به پیری دنیا هست که بر روی نوع بشر خیمه زده، با تمام تردستی‌های زیرکانه که بشر به اختراع ذهن خود، یعنی شیطان، اطلاق می‌کند، و آن طمع است؛ حرص و طمع ارادی؛ خیره و حيله‌گر، متحرک، پوشیده زیر نقاب خیرخواهی و در لباس مصلحت برای نوع بشر؛ بشری که قدیسین خود را به قتل می‌رساند و متفکرین اش را به دار می‌آویزد.

«چقدر تنفر آور است مشاهده هزاران هزار دروغگوی زبردست و موفق که هم چنان درگیر پی‌گیری مشاغل منظم و همه جانبه خود لحظه‌ای از جستجوی چاشنی‌های مذهبی و فلسفی باز نمی‌نشینند تا با آن مطالب و موعظه‌های روحانی خود را شیرین و نورانی جلوه دهند.

«در دنیای بشر زیبایی تنها به فساد و هرزگی می‌انجامد لکن زیبایی همیشه مورد فساد و هرزگی نیست. آنانیکه وظائف خویش را نسبت به خدا انجام می‌دهند در چنگال نفس‌پرستی گرفتار می‌آیند و به وابستگی و تعلق تن در می‌دهند. آنان از نام و بهاجان

(Namand Bhajan) غافل می‌مانند.

«این عادت دنیاست که قدیسین خود را مورد تعقیب و بازجوئی قرار دهد. لکن هنگامیکه از میانشان رخت بر میبندند در ندامت اشک می‌ریزند و غرا می‌گیرند. عیبی بدست مردم خود مصلوب شد و نانک رنجهای بسیاری را در پنجاب متحمل شد. آنها که به قدیسین معتقدند توسط آنان به نواحی روحانی راهبری میشوند. این سفیران روح کسانی را که به آنها ایمان می‌آورند رهائی می‌دهند اگر آنان از دستورالعمل‌هایشان پیروی کنند.

«دانش این جهان و سایر کهکشانهای افلاک هدیه بزرگی است از جانب سوگماد. احترامش را بجا آور. وظیفه روح این است که شراره الهی را که درونش برخاسته دامن زند و تا آنجا که برایش مقدور است در تمرین تجربیات شناخت روح همت گمارد؛ هر روز و با انضباط.

«ارزیابی عمق عشق یک سفیر روح به آنانیکه زیر بال و پر خود گرفته امکان‌پذیر نیست. او از خود مرید، مشتاق‌تر است تا او را پیش ببرد. این اصل خلاقه در تمامی آفرینش خداست. همه از نور خدا زاده شده‌اند و همان نور از درون یک یک آنان به بیرون می‌تراود.

«درباره خدا سخن مگو، بلکه در او عمل کن، بدون دانش آگاهانه از اینکه او درون توست؛ آن عالم کبیر کالبد آدمی نمونه‌ایست از هستی و حتی بیش از آن. درون آن میلیونها منظومه با خورشیدها و اقمارش و زمین‌هایش درون و بیرونش در حال گردش‌اند. شیرینی نوای موسیقی دلنواز بهشتی نیز در آن برپاست

که از سریر حقیقی خدائی حقیقی سرچشمه می‌گیرد.

این جهان من است، سرزمینی که در آن بودن تو مطرح است، خدا بودن تو بدان که تو خدائی. به قدرتهای پیش از این تکیه مکن بلکه در جوهر هستی خدا زندگی کن. تو می‌بینی که نام درون من است و از قلب من به بیرون صادر میشود. قلب تو، قلب روح تو نیز مسکن خداست و از آن هم همان نغمه شیرین الهی می‌تواند صادر میشود. همیشه آن را این چنین حفظ کن.

«بشر در طی اعصار نوعی خدای دائمی بوده است. همه چیزی را آفریده - زمین، آسمان، نورها و تمامی خلقت را. این کل اسرار است. روح بدون نوای موسیقی خدا در درونش نمی‌تواند که باشد. سرچشمه چشمه‌سار شهد عطش زدای نام در درون کالبد بشر قرار دارد، در قلب او.

«حقیقت کلمه نام دوامی لایتغیر است که در سراسر آفرینش و جهانها و نواحی بی‌شمار بالاتر نفوذ می‌کند و آن را برپا نگاه می‌دارد. قدرتی است نابود ناشدنی و همیشه زنده و در یک آن آفریننده. حفظ کننده و منهدم کننده همه جهانهای دوگانه. سفیر روح آن وجود متعالی است که نه تنها می‌تواند دانش این اصل حیات را به تو عرضه کند بلکه می‌تواند عملاً تو را به نواحی موسیقی شیرینی وصل دهد که سرچشمه عشق و همه نورهاست.

«او صاحب این قدرت است که روح را به لایتناهی اتصال بخشد، در حالیکه آن روح هنوز در کالبد محدودی زندگی می‌کند.

«در این جهان در می‌یابی که کوچکترین بزرگترین است و



بزرگترین کوچک است که بودن نابودن است و نابودن بودن. با تجربه این ملاقات تو می‌توانی بدانی که همه چیز ممکن است. تو میدانی که یکی بسیار است و بسیاران یکی.

«در این جهان چیزی به عنوان ایمان وجود ندارد. ما صاحب دانش هستیم و تصاحب دانش سهل است، بهمان سادگی که یک کودک در جهان شما می‌داند که دوی ضرب در دو می‌شود چهار، جز سکوت طریقی برای بیان صحیح آن وجود ندارد. این سکوت گذشته نیست، این سکوت حال نیست. این سکوت آینده نیست.

«درک این که تو من هستی نه رنگی دارد، نه شکلی، نه حرکتی روانی، نه فعالیتی با تمایل دوگانه و نه کششی قهقرائی. در اینجا در یک چشم به هم زدن اعصار بیشمار اگر چنین چیزی باشد ناپدید میشوند، هزاران هزار کلام ثنا و ستایش نمی‌توانند کوچکترین نقشی در ارتباط با درک هستی من داشته باشند.

«در سکوت، تو نام مرا به بانگی رسا می‌خوانی، و در سخن سکوت، آن را جلوه می‌دهی. روی آئینه من غباری نیست، آن با نور خدا به تابناکی می‌درخشد. هنگامیکه درمی‌یابی هیچ چیز وجود ندارد، که هر چه هست از خداست، بود و نابود ندارد، روشن ضمیر، میشوی، یک انسان کامل یک سات گورو (Sat guru) در مدار با الحقه خود.

«من بار مسئولیتهای غیرلازم را از دوش تو برمی‌گیرم و به جای آن چیزی نمی‌گذارم فقط مشکلات بزرگتر در برابرت می‌گذارم به این دلیل که تو باید روزی سفیر روح شوی، پس باید بتوانی از عهده مسئولیت مشکلات بزرگتری برآئی. لذا تو خویش

را در جوی از آرامش و صلح خواهی یافت و این همان قدرت  
رها ساختن است که در توست.

«اگر تو مرا درک کرده‌ای، پس حقیقت را درک کرده‌ای و  
دیگر چیزی برای درک کردن برایت نیست. اگر کسی بتواند ابدیت  
را در خود ببیند، به سرعت به صدرالمنتهی نائل می‌آید. و لیکن  
اگر از آن مفهومی ذهنی بسازد و به طرف آن هدف گیری کند به  
کندی پیش می‌رود. خردمند این را می‌داند که خودش راه است؛  
نادان راه را فراسوی خود می‌پندارد اونمی‌داند که راه کدامست و  
اینکه خودش تنها راه به خداست.

«از روی شفقت و غم خواریست که سفیر روح عشق خود را  
به روحهای دیگر القاء می‌کند و آنها را در مرکزی در پشت  
چشمانشان فراهم می‌آورد. او این عمل را با روحهایی که در تمام  
مراتب هستی بسر می‌برند انجام می‌دهد تا به این روش آنها را به  
سوی جهانهای بالاتر حقیقت، نور و صوت راهبر شود.

«دانش جهان مرا به طور کامل در خویش حفظ کن و به  
چیزی مجال آن را نده که آن را از تو در زیابد، چون این فرصتی  
طلاتی است بای بازگشتن به راه سفیران روح و خدمت به خدا.

«در جهانهای پائین همه فلسفه‌ها و دین‌ها برای رستگاری  
بشر طراحی شده‌اند، ولیکن در این جا ما در قید و بند چنین  
ستایشهایی نیستیم و می‌دانیم که جز عشق و جود ندارد.

«در جهانهای پائین قلب انسان جایگاه خداست و به امانت به  
او سپرده شده. پس می‌باید پاک و عاری از هر زنگاری نگاهداشته  
شود، چون تنها در این صورت است که می‌تواند باز تابنده نور او

باشد و زندگی را از برکت حقیقی سرشار کند.

«همه چیز از کلمه عاید شده و همه چیزی آوای همان کلمه را می‌نوازد. این کلمهٔ خلاق را نام خطاب می‌کنند. حقیقت یکی است و فقط یکی، مردم جهانهای دوگانه در اعصار متفاوت آن را به نامهای گوناگون شناخته‌اند.

«ستایش و پرستش حقیقی امری است صد درصد و محضاً درونی و مطلقاً با هیچ چیزی که در خارج از محدوده آگاهی او است ارتباط و بستگی ندارد. تمام آنچه واجب است خلوص و پاکی خویش درون توست و تنها با آن است که می‌توانی هر کجا در زیر این گنبد آسمان که باشی خدا را ستایش کنی، چون همه جا معبد خداست و هیچ جا بدون وجود او نیست.

«عاشق حقیقی خدا مانند چراغ دریائی که راه را در تاریکی شب به کشتیها می‌نمایاند در جهان ایستاده و راهنمای جستجوگران اوست.

«کلام مقدس را میلیون بار زمزمه کن، آری بل صدها میلیون بار و ماورا، شمارش تا اینکه آنچنان جزوی از وجودت شود که در پهنه همه جهانها نفوذ کند و همهٔ آن زمزمه تمامی وجودت را در برگیرد.

«در این جا آوای سرمستی تو تا جهانهای بهشت اعلا بالا می‌رود و تا عمق جهانهای زیر پاهایت بزیر، در ایستادن، دویدن، راه رفتن یا آرمیدن، در هر حال که باشی همیشه سپاس این شکرانه را بر لب خواهی داشت که برکتی چنین خطیر نصیب شد که سفیر روحی در زندگی با تو همراهی کرده. در مقابل او همیشه

فروتن باش و همیشه حاضر برای جان نهادن بر فرمانش هر آنکه که تو را خطاب کند.

«درخشش نور حقیقت من در این جهان از هر نور دیگری بیشتر است و این چنین در اینجا نام من سوهنگ نور خالص است. آنانیکه در میان نور من گرد می‌آیند و در میان نوای موسیقی من جمع، از تمامی کارهای خویش پاک می‌شوند و آزادگی را در می‌یابند.

«این نور شگرف ماورای توصیف و شکل است و از قدرتی برخوردار است که هر وجود و هر مخلوقی را که در راه سفرش به بالا از سرزمین من گذر کند پاک و منزه سازد.

«درون سرزمین من روح‌های بی‌شماری هستند که هر یک به نوبه خود به سرمنزل حقیقت بالا خواهند رسید و در خدا پناه خواهند جست، هر یک به تنهایی، و آنگاه به جهانهای دوگانه باز می‌گردند تا سفیران روح را در کارهایشان یاری دهند. بالاترین مراتب روشن ضمیری از آن آنهاست.

«آنها حق برخوردار از طرب و شغف آزادگی را تحصیل خواهند کرد و مجال عشق ورزیدن با خدا در قالب نور غائی‌اش. تو نیز روزی باز خواهی گشت.

«این همه آنچه بود که برای گفتن داشتم.

حال رخصت داری که بگذری و به سرزمین سات نام وارد

شوی.»

## فصل پنجم

### درس اسرار

صدای نعمات زیبا درون فضای اتری رسا تر میشد و ما هم چنان پیش می‌رفتیم بامید اینکه منبع آن را بیابیم و در پی نوایش به زنبورانی می‌ماندیم که در جستجوی شهد مستقیماً به قلب گل نزدیک میشوند.

میر در زیر نوری تابناک چون جاده‌ای بلند می‌درخشید، به مانند شاهراههای بین قاره‌ای، همواره رو به پیش. خاطره جاده سفید و درازی را برایم زنده کرد که قرن‌ها پیش در هندوستان در یکی از تناسخهای پیشینم دیده بودم.

ما هم چنان به راه خود ادامه می‌دادیم، من کنجگاو بودم که آنچه در پیش بود برایم چه محتوایی داشت، اما ربازار تارزا می‌دانست. صدای خفیفی از نوای تی انبان شنیده میشد و با نزدیکتر شدن ما به سرحدات ناحیه پنجم بلندتر و رسا تر میشد، ناحیه‌ای که در آن سات‌نام Satnam بسر می‌برد؛ اولین تجسم سوگماد، آن وجود متعال که خدایش می‌دانیم.

اصوات می‌باریدند، همانطوریکه سنگریزه‌ها از بلندبها. نوتها شورانگیز بودند، هر یک با شدتی متفاوت و در نسبت با مقام گام موسیقی هر چند گاه یکبار نعمات از نوازش باز می‌ایستاد و سکوتی برقرار میشد که ذات سکوت بود. سکوتی که میتوان در دست گرفت و نگاهداشت و سکوتی که چون فشار طوفانهای دوردست از فراز کوهسارها می‌آمد.

این آگاهی در من داشت شکل می‌گرفت که هر لحظه از ابدیت، و هر واقعه‌ای از تجربیات، بذری درون روح بشر میکارد. به همان منوال که باد هزاران هزار از انواع بذرهای ریز و غیرقابل رویت را در خود حمل می‌کند، جویبار خدا بر روی جریان روحانی خود جنین‌هایی از خواص حیاتبخش را می‌آورد و به طرزی نامحسوس آنان را در خاک عشق آدمی کشت می‌کند. بسیاری از این بذرهاگم میشوند و تلف میگردند اما بیشتر آن بر روحهای پاک فرود می‌آیند و رشد می‌کنند.

دیگر بین علت و معلول جدائی نیست. حدیث سبب در زمین، اینجا در حاشیه این شاهراه عظیم چون منظری در گذراست، تا چه رسد در قبال نور بهشتهای آن بالاها. هنوز بهشتهایی هستند؛ هیچکس شمار آنها را نمی‌داند. سفیران روح در نوشتجات خود از دوازه مرتبه ذکر آورده‌اند، لیکن بسیار بیشتر از اینهاست.

علت اینکه در بعضی از این مراتب، آفرینش به ترتیبی که در شماری دیگر واقعت، محسوس نیست اینست که جریان منفی حیات آنچنانکه در جهانهای دوگانه برقرار است در آنها وجود

ندارد. چرخه آفرینش تلفیق دو جریان مثبت و منفی را در یکدیگر  
ایجاب می‌کند، و در حالت ایستائی یا سکون کامل و در غیاب  
حرکت است که ما با شندگی حیات خالص را به کمال درک  
می‌کنیم.

آستانه طبقه پنجم که نخستین مرتبه از عوامل<sup>الم</sup> بهشتی است در  
قشر محافظی از تاریکی عمیق و غلیظی محاط شده که جز یک  
سفیر روح خالص و حقیقی کسی نمی‌تواند راه از میان آن بیابد.  
فقط آنکه صاحب نور و قدرت است یارای پا نهادن به این خطه را  
دارد و می‌تواند مریدانش را همراهی و هدایت کند. اینجا آغازگه  
دولت روح است، بسوی جهانهای عظیمی از روح خالص الهی  
که ساکنین اش خالص‌اند و آنقدر بیشمار که عددشان به تخمین در  
نمی‌آید. در اینجا مقیاس و کیفیتی از شعف حاکم است که ما در  
محدوده وجدان انسانی نمی‌توانیم تصویری از آن داشته باشیم.

از هنگامیکه روح از موطن حقیقی اش در طبقه پنجم، اقلیم  
سات نام، جدا شده (سرزمینی که به سات لوک موسوم است)،  
دیگر صلح و آرامشی به خود ندید.

به محض اینکه از مرز این ناحیه گذشتیم، حجمی از عطری  
زیبا، شگفت‌انگیز و شیرین روح را خوش آمد گفت و فهمیدیم که  
در مدخل اقلیم پهناوری از معنویتری متراکم واقع شده‌ایم. این  
سرزمین هرگز نابودی و سقوط به خود ندیده است. دایم است و  
منزلگاه حقیقی روح، همیشه پایدار تا به ابد. بنابراین مقصود  
هیچکس نمی‌باید که حصول به مرتبه‌ای پائین‌تر از این نواحی باشد  
در حالیکه بسیاری مطلوب خویش را در مراتب سوم و چهارم

قرار داده‌اند.

روح چون به این مرتبه می‌رسد روشنائی شانزده خورشید را در خویش حاصل می‌کند. تنها آنوقت است که می‌تواند وجود متعال سات نام را نظاره کند، که موئی از سرا و روشنائی میلیونها خورشید و ماه را به هم جمع می‌کند و می‌بازد.

این مظهر شکوه اولین تجلی مجسم خدا در جهانهای هستی است.

نور این طبقه که همهٔ اوهام و تاریکی‌ها را به کنار می‌زند و می‌زداید آنچنان با عظمت و پرهیت و خیره‌کننده‌است که از بیان کلامی سبقت می‌گیرد. با حصول آگاهی در این مرحله والا، فرد به ماوراء تجزیه و زوال دست می‌یابد و برای همیشه صلح جاوید، قرار ابدی و سعادت جاودانی را در می‌یابد.

موسیقی ماورائی نی‌انبانهای روحانی همواره نوازش می‌دهد، تسخیر می‌کند و پرواز می‌دهد. کسی که به نوای آن گوش فرا می‌دهد بر انوار الهی حقیقت ماورائی راکب میشود و با پروردگار متعال یگانگی حاصل می‌کند. وقتی سات نام را می‌بینی، بانگ برمی‌آوری که: «من اویم» یا «من خدایم!» هویت تو در حقیقت متعال خدا منحل میشود.

ما در کنارهٔ تاریکی عظیم خدا ایستاده بودیم و برای امتحان روح آماده. این شبیه رودخانه استکیسن<sup>۱</sup> (Styx) بود که ما به آن نگاه می‌کردیم، جریان تاریکی که به آب میماند. در افسانه‌های یونان قدیم از آن سخن رفته است. در حالیکه ما در ساحل ورطه‌ای که به نظر چون رودخانه‌ای به سیاهی نیمه‌شب بود منتظر



بودیم، پیرمردی کهن سال در زورقی ظاهر شد و ما را به درون دعوت کرد.

ما بر آن زورق کوچک سوار شدیم و او ما را به سمت عمیق‌ترین بخش این تیرگی پیش میراند. دست ربازارتارز را روی دستم حس می‌کردم در حالیکه صدای شیرین و آرام بخش تلاطم آب در اطرافمان برپا بود. مدتی در این جهان تاریک که در آن فقط صدای خفیف و دور دست نی‌انبانها شنیده میشد بسفرمان ادامه دادیم. عاقبت از درون تیرگی خارج شدیم و وارد سرزمین اعجاب آوری شدیم که کاخهای طلانی‌اش در پهنه مزارعی از نور نقره‌ای رنگ بنا شده بود. چشم‌انداز مافوق توصیف انسانی بود و زیبایی سفیران روحی که در آنجا سکنی داشتند قابل درک نیست؛ درخشندگی هر یک در برابری با جمع روشنایی خورشیدهای بیشمار.

در دور دستها نهرهای غول پیکری شبیه رودخانه‌های بزرگ مرتبه زمینی بچشم دیده میشد که در بستر آنها شیرین‌ترین و گواراترین شهد نوش‌ها جاری است و از طریق کانالهایی بسوی نواحی دوردست منشعب میشود.

این جهان، سات لوک، که نظم جهانی تحت فرمانروایی خداوند سات نام می‌باشد، جهانی است غنی، پرسعادت، مرفه، حاصلخیز، شعف‌ناک و انباشته از ارواح خداگونه. بیلاقات و حومه‌های این ناحیه غرق در رایحه‌های خوشبو است و مملو از گونه‌های بیشماری از گلها، درختها و میوه‌هاست، خصوصاً درخت جواهر که همه میزبان گروههای پرندگان شیرین‌نوا هستند که

قدرت عظیم سات نام برای این جهان آفریده است. این جهان رنگهای گونه‌گونی دارد - رنگهای بسیار - صدها هزار رنگ همه چیز از نسبت‌های متفاوتی از هفت سنگ و عنصر نادر تشکیل شده است که عبارتند از: طلا، نقره، یاقوت کبود، بلور، مرجان، مروارید سرخ و زمرد. درختان جواهری به این شکل در مجموعه‌های بزرگ و کوچک، درختان موز، ردیف‌هایی از نخل همه از سنگها و عناصر نادر ساخته شده‌اند و همه جای این سرزمین رشد می‌کنند. در تمام جهات تور ظریفی از طلا گسترده شده که پوشیده از گل‌های نیلوفری است که از عناصر نادر تشکیل شده‌اند.

بعضی از این گلها ابعاد عظیمی دارند، محیط گلبرگهای بعضی به یک کیلومتر و بعضی تا پانزده کیلومتر میرسند. از هر یک از این نیلوفرهای گوهری شعاع‌های انوار بسیاری ساطع میشوند، و در نقطه پایان هر شعاع قدیسی در کالبد روحانی طلائی رنگش نشان یک سفیر روح را به گردن دارد که رو به تمام جهت‌ها و در کهکشانهای جهانهای بی‌شمار نمایشگر عشق خداست به انسان. رودها در این جهان غول‌آسا جاری‌اند. رودهایی که عرض برخی از آنها به یک کیلومتر می‌رسد و بعضی به صدها کیلومتر و به همان عمق همه به آرامی در جهان‌اند و در بستر خود آبی خوشبو را در بر می‌گیرند که از آنها نوای دل‌انگیز نی‌انبان بگوش می‌رسد، و لحظه‌ای که از آب آن بنوشی دیگر هیچ میلی به جهانهای پائین در تو زنده نمی‌ماند، بلکه هیجانی سحرآسا در طلب رسیدن به جهانهای والاتر در تو غریب می‌کشد. می‌توانی در

این آبها غسل کنی تا برکات بهشتی به تو طراوتی دوباره عرضه کنند، علاوه بر آن، حررات این آبها به میل تو مطیع است. همه جا خدایانی هستند هم رنگ، هم قدرت، هم توان، برابر در شایستگی و تسلط در دانش ماورائی. همه از لباسهای همسان می پوشند، از باغها، کاخها و برجهای سر به فلک کشیده تمتع حاصل می کنند. هر آنچه هر کس آرزو کند برایش مهیا میشود؛ کاخ باشد یا آلت موسیقی و بسیاری گونه گونی دیگر. همه جا خلوتگاههای روحانی وجود دارد، چون همه در اینجا در دانش خدا سهیم اند.

از میان پارکی عبور کردیم که به قلعه ای شباهت داشت که خلوص و پاکی آن در مقابل نوری روح انگیز می درخشید، بامی بر بام دیگر تا آسمان افراشته شده بود و از هر جانبش نواهای شیرین موسیقی شنیده می شد. کودکان در دشتهای بازی سرگرم بودند در حالیکه بزرگترها این جا و آنجا به چیدن گلهای وحشی مشغول بودند تا از آنها تاج گل بسازند. درون مرکز این پارک درگاه پروردگار جهانیان قرار داشت. در اطراف آن شهری از نور محیط بود با دیوارهایی عظیم و چهار دروازه غول آسا که سر در آنها از جواهرات ساخته شده بود. دیده بانان این دروازه ها سفیران روحی بودند با چهره های روشن و تابناک که به نشان احترام به ربازارتارز تعظیم کردند.

سریر پروردگار عالمیان در میان چهار دیوار از طلای خالص محصور است، او بر فراز نیلوفر جواهرنشان عظیمی نشسته، دستهایش به سینه و همواره در حال عبادت. نزدیک ترین تصویری

به واقعیت که من می‌توانم از او تشریح کنم این است که او شبیه یک سرخ پوست است در لباسهای کوتاه و نیمه‌عریان، رنگ پوستش چون برنز، با سری تراشیده و بدنی عضلانی و قدرتمند، و در ظاهر به نظر سی و پنج ساله می‌رسد. روی بازوانش بازوبندهائی دیده میشوند.

نوری که از او صادر میشود پرهیبت و کورکننده است و هاله او را تا هزاران کیلومتر به اطراف گسترش می‌دهد. لبخند او همان برکتی است که به دل رنج کشیدگان جهان زمینی می‌رسد. بدن او جوهری است در دریائی از نور و صوت روحانی.

این بطور محض اولین تجلی مجسم و محدود سوگماد، آن هستی تعالی است. او همه قدرت است، نور است جریان اعظم اصلی است که به سوی پائین و همه جهانهای مخلوق جاری است، آنکه می‌آفریند، و حفظ می‌کند، همچون رود عظیمی از نور که به تمامی جهانها می‌ریزد.

قدرت این جریان صوتی قابل شنیدن، جویبار مسموع حیات است و بدرون همه سیستم‌های هستی سرایت دارد. اینجا قطب مثبت نواحی معنوی است.

وقتی با سات نام رو در رو میشوی، هم چنانکه من شدم، در یک آن این حکم بر تو مستولی میشود که: «من اویم». عشق پیوند مقدسی است که همه جهانها را به هم بسته. فقط یک سفیر روح است که می‌تواند به این نواحی و مراتب جهانهای بالاتر سفر کند.

هر چند گاه یکبار مریدی از جهانهای پائین را به این نواحی از عالم هستی می‌آورند تا دریابد که حیات ماورائی برایش چه

چیزها در بردارد و به این ترتیب در حلقه برادری روحانی به عضوی مفید بدل شود.

همه قدرت معنوی که از نواحی بالاتر به پائین جاریست برای نخستین بار وارد تجلی کاملی میشود و آن سات نام است، نخستین تجلی حقیقی و تنها تجسم شخصیت کامل از سوگماد تعالی، اگر نیازی به نیایش و پرستش با جانسپاری کامل به میان آید، تنها اوست که به عنوان پدر و الامقام همه هست و نیست شایسته این نیایش است. او تا به درجه‌ای غیرقابل تخمین و فاقد شخصیت است که هیچکس نمی‌تواند حتی در افکارش او را تصویر کند. او بین نور لایتناهی و کیهانهای مخلوق نشسته تا هر یک از ما که ساعتان فرا رسیده و از تمام معایبمان پاک شده‌ایم، به محضرش قدم بگذاریم و او چون تصویری به معنای کامل پدری، ما را دریافت کند و خوشامد دل نوازش را به ما عرضه کند.

تا هنگامیکه هنوز در نواحی پائین‌تر هستیم و در جهانهاییکه مخلوق برهم است، روح که خویش انفرادی است، هنوز مشمول تناسخ و بازگشت به زمین یا هر یک از سیارات عالم پیندا (Puinda) میباشد. این را به عنوان زاد و مرگ دوباره می‌شناسیم. همانکه بودا «چرخه هشتاد و چهار» نام گذاشت. هنگامیکه به ناحیه خالص سات‌لوک می‌رسیم که اولین از مراتب جهانهای علوی است و درست زیر مرتبه سچ خند (Sach khand) استقرار دارد، دیگر برگشت به جهانهای پائین لزومی ندارد، مگر در مقام یک سفیر روح. تو مأمور خدا میشوی و مأموریت سفیر روحی که

تو را در تجربیات سفر روح همراهی می‌کرد در اینجا به پایان می‌رسد. گرچه روح هنوز می‌بایست به سفر خویش ادامه دهد و والاترین و زیباترین بخش سفرش هنوز در پیش است. چون اینجا جهان سات لوک است، جهان پروردگار مرتبه پنجم و اوست که در اینجا به سفیر روح می‌پیوندد و روح پیروراتا پایان نهائی سفرش همراهی و هدایت خواهد کرد.

ابتدا، روح می‌بایست با ذات جوهر سات نام متحد شود و این تجربه‌ایست و روحانی و اسرار آمیز، و پس از آن، با او یکی میشود و در تمامی نشانه‌ها و خواص او سهیم می‌گردد. سپس روح به سوی نواحی بالا در سفر ادامه می‌دهد تا سرانجام به اقلیم حقیقی خدا برسد.

هنگامیکه پروردگار عالمیان سخن آغاز کرد، صدایش چون غرش رعد آسائی می‌غلطید. «من به نام سوگماد به هر دوی شما خوش آمد می‌گویم.

«بیائید لحظاتی را با من بسر برید و به کلام شیرین من گوش فرا دهید تا شما را از حکمت اسرار خدا پر کند؛ چیزی که من درباره‌اش بندرت سخن می‌گویم، چون شنوندگان بسی معدودند.

«زیبائی همواره درون من به ظهور می‌رسد، و جهانها را انباشته میکند تا هر کس بتواند قدر نور و صوتی را که اساس حیات اوست بهتر درک کند. همه چیز در عالم در جستجوی من است، به این روش یا آن روش، لیکن آنها نمی‌توانند مرا ببینند که در قلب آنها هستم.

«آیا تو به من عشق می‌ورزی؟ آری، اما همواره به آن عشق

بورز که من نیست، بلکه به نوری که درون من، درون خداست، و آن خداست، و آن همه است و همه جا. من پایگاه قدرت خدایم، نخستین نیروگاه در تجلی هر شکلی که تو بتوانی نظاره کنی. از این مرتبه که به بالاتر می‌روی. دریافت‌هایت از طریق احساس و دانستن افزایش و قدرت دیدنت کاهش می‌یابد.

«حقیقت غائی ماوراء آن چیزی است که بتواند در قالب کلمه بیان شود. در خلا، پهناور هستی، تمام موجودات تمامی جهانها چون جز ذرات غباری نیستند، لحظه‌ای ایمن، لحظه دیگر گمگشته و سرگردان، هم چون کفی روی آب دریا که از هیچ زاده شده تا ناپود شود. لکن روح مستقل و به کمال رسیده ناپودی نمی‌شناسد و همواره همان گونه باقیست که بود، او عین من است، از قماش خدا.

«این چنین است که یگانگی در جهانها واقعیتی است بی‌انتهای و بی‌حد و مرز، معذک یک واحد است. گر چه در چیزهای کوچک اما عظیم است، و گر چه در چیزهای بزرگ اما کوچکتر از آن نیست. در همه چیز جاریست و با وجودیکه در ناچیزترین تارمو حضور دارد، جهانهای لایتناهی را در آغوش دارد، تاج و تختش در ناچیزترین ذره غبار برپاست، در عین حال چرخه کل هستی را آن می‌گرداند، در تضاد با همه پدیده‌های محسوس، آن یک دانش و احد مقدس است؛ تجلی طبیعت و ذات حقیقی خداست.

«آیا من از چه هست که سخن می‌گویم؟»

«سخنم درباره جریان صوتی حیات است. این سنگ سرطاق خداست و علم همه تعالیم اسرار. آنچه از خدا صادر میشود

شبدای اوست، صدای او، نه فقط نشانی که از او منتشر میشود، بلکه خود سوگماد است.

«هنگامیکه بشر در جهان خود سخن می‌گوید فقط باعث حرکت ارتعاشی در جو میشود، اما وقتی خدا سخن می‌گوید، نه تنها حرکتی ارتعاشی در اتر یا عنصر آسمانی را موجب میشود، بلکه خود او بر مرکب این ارتعاش راکب است و در فضای بی‌انتها در نوسان حضور. هنگامیکه او سخن می‌گوید هر آنچه مانند روح حق ایستاست، مرتعش می‌شود و آنچه کلام اوست به وسیله گوش درونی که به شنیدنش تربیت شده باشد شنیده میشود، از طریق نور و صوت یک حرکت موجی عظیم از نور و موسیقی که می‌آفریند و بر می‌انگیزد.

«این تعلیمات، «اکنکار» نام دارد، و وجه تمایزش با سایر علوم اینست که تو را به هر دو جنبه، یعنی هم نور و هم صوت مجهز می‌کند. آن پایه و اساس همه روش‌های علوم است. کلید موفقیتی است در راه شکوفائی همه قدرتهای معنوی و مهار کردن ذهن. هیچ استادی یک گو روی حقیقی نیست مگر اینکه تعلیماتش از روش نور و صوت تواماً صورت گیرد، چون عنصر بشری تا زمانی که تحت پرورش تعالیمی که در برگیرنده این جریان صوتی حیات باشند. قرار نگیرد نمی‌تواند آنچنان گسترش و شکوفائی چشم‌گیری از خود نشان دهد.

«جریان صوتی که از منشاء الوهیت سرچشمه می‌گیرد در بر گیرنده مجموعه تعلیمات و دانستی‌هایی است که از خدا ناشی میشود. آن زبان خدای متعال است که به آن با همه سخن می‌گوید



و شامل همه آنچه او گفته و کرده است میباشد. این جریان صوتی در واقع خود خداست در حال بیان، و در عین حال روشی است که توسط آن خدا خود را به تمام جهانیان می‌شناساند. آن کلام او و زبان اوست.

«هنگامیکه خداوند خود را به صورت من، سات نام، متجلی می‌کند بطور اکمل شخصیت می‌پذیرد، کالبد برمیگیرد، مفرد میشود تا تمامی کیفیات خود را به عرضه تجلی بگذارد. پس من باین ترتیب پروردگار تمامی هستی می‌شوم در غالب شخصیتی کامل، آفریننده، خدا و پدر تمامی مخلوقات. در اینجا خداوند چشمه‌ای میشود که جریان قابل سماع حیات از آن فوران می‌کند هنگامیکه آن را میشنوی، خدا را میشنوی و هنگامیکه آنرا احساس می‌کنی؛ قدرت خدا را حس می‌کنی قدرت متعال آگاهی مسیحا هر آنچه آرزو داری خطابش کن.

«کلمه مانند موجی است که از سرچشمه رودی نشئت می‌گیرد و به همه کلهکشانها جاری میشود. دارای دو جنبه است؛ یکی حرکت با فوران خارج از مرکز (سانتریفور) و دیگری جریان برگشت به مرکز (سانتری پت - جاذبه). از مرکز آفرینش به سوی همه کیهانها جاری میشود و دوباره به همان مرکز بازگشت می‌کند. راکب بر این موج چنین به نظر می‌رسد که همه قدرت و کل حیات تا دورترین سرحدات هستی حرکت می‌کند. هم چنین راکب بر همین موج کل قدرت و حیات به سرچشمه اصلی خویش رجعت می‌کند.

«انسان جهت بازگشت به خانه حقیقی خود که اینجا در سات

لوک مستقر است میبایست که بر این موج برگشتی متکی باشد. هنگامیکه سفیر روحی این حلقه گمگشته ارواح را می‌یابد و آنان را دوباره به ندای حق وصل می‌کند سفر برگشت به منزل حقیقی از همان لحظه آغاز می‌شود، بی‌هیچ تأخیر و درنگی.

«زبان قادر نیست برای تو بگوید که این جریان صوت چیست، تو آن را می‌دانی و می‌فهمی چون زبان آن زبانی است که هرگز نه نوشته شده و نه صحبت شده معه‌ذا بیشتر از هر جنبه و پدیده دیگری واسطه الهام روحهای بیشماری شده است که در پهنه طبقات و جهانهای متعدد بسر می‌برده‌اند.

«بعبارت ساده این جریان صوتی در واقع خود پروردگار تعالی است که در گستره کل جهانهای هستی به ارتعاش در آمده است. موج حیات معنوی است که از سرچشمه آفرینش به پیش می‌رود و همه چیزها در همه طبقات را لمس می‌کند، خدا همه چیز را توسط این جریان موج صوتی آفرید و به واسطه آن همه را در دامان خود حفظ می‌کند. در آن همه در حرکتیم، هستی داریم و در آخر همه راکب بر آن به منشاء حیات باز می‌گردیم.

«هر چه در جهانها بالاتر می‌روی نوای موسیقی او دل‌انگیزتر میشود چون در آن اقالیم عنصر آن نغمات با ماده اختلاط ندارد و در نتیجه زنگاری به خود نمی‌گیرد. روح در آن جذب و حل میشود و روز و شب‌اش را در آن بسر می‌برد، آن همه حیاتش می‌شود، شعف و شادی و قوت روحانی‌اش همه از آنست و در آن. در تمامی پهنه هستی و نیستی، یک میلیمتر مکعب از فضا وجود ندارد که انباشته از این شبدای آسمانی نباشد.

«نه دینی هست و نه فلسفه‌ای، فقط و فقط جریان خداست. آن تنها دین و فلسفه حقیقی است و در واقع ارائه دهنده تنها دین و فلسفه اصیل همان است. همه چیز به واسطه این جریان به خدا وصل است، شهدی است که قوت همه ارواح است. بدون آن هیچ چیز حتی برای یک لحظه بودی ندارد. کل زندگی، از مور دانه‌کشی گرفته تا امواج سهمگین اقیانوسها، منظومه‌ها و تجلی همگی انرژی‌های حرکتی از این جویبار عظیم تغذیه میشود. از نور کهکشان شیری گرفته تا نور شمعی که شما در جهان تاریک خود روشن می‌کنید، همه نور و قدرتش را از این مرکز قدرت عظیم خدایی دریافت می‌کنند، از جریان صوتی حیات.

«آنچه شما در علم فیزیک انرژی می‌نامید و شرقی‌ها آن را به عنوان پرانا (Prana) می‌شناسند، فقط یکی از تجلی‌های این جریان حیات است که در ماهیتش به مراتب پائین قدم گذاشته تا با شرایط جهانهای ماده ممزوج و هم بستر شود. همه جا حاضر است، بر همه چیز قادر است و بر همه چیز عالم. تمامی شرایط، انرژیها، اعم از دینامیک یا بالقوه درون آن هستی دارند. همواره در انتظار قدرت آفرینش است تا به واسطه آن خود را به صورت نیروی حرکتی تجلی دهد، با این شکل یا بدان شکل. مجموعه شکلها و تجلی‌ها به آن تعلق دارند که بسیاری از آنها هنوز در جهانهای پائین مورد شناسائی واقع نشده‌اند.

«همه یک نیرو است، مقام تعالی که متجلی می‌کند و متجلی میشود. حتی گرمای شگرف، انرژی و نور پرتوان خورشیدهای جهانهای بیشمار از این جریان مشتق میشوند. هر شعاع نوری در

تمام جهانها پدیده‌ای است از این جریان بی‌انتهای نور. زندگی هر چیز زنده‌ای حتی ستارگان دور دست در جهانهای مادی شما به آن وابسته است. هیچ گلی بدون قدرت آن غنچه‌ای بارور نمی‌کند و هیچ کودکی نیست که بالبخندش آن را در چهره خود متجلی نکند.

«این قدرت صفاتی را داراست، لکن من با احتیاط از آنها سخن می‌گویم. چه کسی می‌تواند کیفیاتی را به خدا منسوب کند؟ و برای تحلیل او را در خود سراغ دارد؟ اما می‌توانی از تجلی‌هایشان دریابی که خدا، این جریان حیات صوتی دارای سه‌نشان شگفت‌انگیز است؟ آنها عبارتند از، حکمت (خرد) آزادگی و عشق.

از این سه‌نشان عشق بر دوی دیگر برتری دارد. هنگامیکه عیسی گفت خدا عشق است اشاره داشت به این صفت از جریان صوتی حیات، از موج کلمه. خدا عشق است و عشق خدا، پس اینجا یکبار و برای همیشه این معما حل میشود، لیکن درک نمیشود، چون زبان چگونگی‌اش را نمی‌تواند بیان کند و عقل در پرتو نورش گم میشود، و آن نور همان جریان صوتی حیات است، واقعیت واحد خود فروز.

«موسیقی خدائی به گوش جسم قابل شنیدن نیست اما بگوش روح مسموع است. همه قابلیت سماع آن را دارا هستند، لکن تنها باید در پرورش شنوائی درون همت گمارند. توسعه و پرورش این قدرت شنوائی تحت نظر یک استاد زنده (گورو)، یک سفیر روح امکان‌پذیر است و این واقعیت شنیدن صوت الهی کمال شرف و شور را به همراه دارد، چون حرکتی است در جهت وارستگی و آزادگی غائی و رهائی معنوی بشر. اگر روش‌های

سماع را تمرین کنی نه تنها گوشهای درونت بلکه حتی گوشهای جسمانیات هم آن نوای دل‌انگیز و روحبخش مقدس و خدائی را خواهند شنید.

«لحظه‌ای که آن نور را که درون جریان صوتی است دریابی، روح تو در تعلق آن در خواهد آمد، تو را دوباره می‌آفریند و خود را یکی از اهالی تمامی جهانهای هستی خواهی یافت. جاودانه میشوی و ماورا، ابعاد زمان و مکان بسر می‌بری.

«پس به تو می‌گویم که از لحظه مقدسی که این موسیقی را بشنوی دیگر تنها و بی‌کس نیستی. به حقیقتی‌ترین معنای عبارت از همراهی خدا برخوردار خواهی شد. خدای متعال همواره در حضور تو و عجین با آگاهی تو است و برایت با شکوه‌ترین سرودهای کیهانهای بهستی را می‌نوازد.

«برای رسیدن به رهائی معنوی و آزادگی روحانی طریق دیگری جز اکتکار وجود ندارد. تا کسی آگاهانه و عملاً در برکات این جریان صوتی حیات سهم نشود او را راه‌گزینی از کار ما و تناسخ نیست و نخواهد توانست بر مرکب این موج سوار شود و به خانه بازگردد. در واقع بدون شیدا هیچ سفیر روحی نمی‌توانست در جهانهای دیگر متجلی شود و دنیا هم چنان عصرهای پی‌در پی را در تاریکی فرو می‌ماند.

«حقیقت اینست که این جریان صوت بشارت دهنده زندگی است، بنی (Bani) هو (Hu) کلمه (Word)، شیدا (Shabda) هر آنچه که میل داری بخوانش هر آنکس که از این جویبار بیاشامد دوباره تشنه نخواهد شد، چون درون خویش چشمه‌ای جاودانه از آب

حیات را کشف می‌کند. این همان آبی است که عیسی بر سر چاه سی‌چار به آن زن اعطاء کرد و گفت که اگر از آن بنوشد دیگر هرگز تشنگی به خود نخواهد دید.

«این حقیقت محض است که اگر آگاهانه جرعه‌ای از این جویبار برگیری در درونت چاهی از آب فوران می‌کند که برای سیراب کردن همه جهان کافی است. چشمه‌ایست که تو را پاک می‌کند، و بعد از پاک کردن تو هر روحی را که با تو تماس پیدا کند زندگی دوباره می‌بخشد. چهارچوب ذهن بشر را تطهیر می‌سازد، روح و جسم را تذهیب می‌کند. مانند بلوری صاف و بی‌زنگار، این همان شهدی است که تو در روده‌های این جهان خواهی یافت.

«هر آنکس که از این جویبار حیات بنوشد دیگر در طلب غذای روح رهسپار نیست. جای دیگری نیست که در آنجا در جستجوی نور باشد. چون این نور حقیقت است که روح هر بشری که پای در جهان می‌گذارد بدان روشن است. این خود خداست، پدر متعال. حکمت، عشق و آزادگی این شبدای تعالی است، جریان حیات قابل‌سماعی که طی اعصار بی‌شمار توسط سفیران روح به تجلی در آمده.

«روح بشر بواسطهٔ فعالیت این روح مقدس، تولد دوباره می‌یابد، از بطن تاریک جهان زمان و مکانش بزیر نور، هدایت میشود و این عمل از طریق موج حیات صورت می‌پذیرد. تولد دوباره عملاً هنگامی به وقوع می‌پیوندد که روح بطور قطع و بی‌تردید این صدا را بشنود، به همان وضوح که صدای باد را در

لابلای شاخه‌های درختان سرو می‌شنود.  
 «بدون کلمه یا بنی تولدی هم در بین نیست، و تماس با این صدا ممکن نیست مگر اینکه اول سفیر روحی یافت شود و اوست که روح را چون سازی به آهنگ شبدا کوک می‌کند. پس اینجا کل مطلب است در چند کلمه.

«هر یک از مریدان یک سفیر روح که تجربه حقیقی از موسیقی بهستی را کرده باشد مانند یکی از حواریون می‌باشد که در کتاب افعال انجیل مقدس از آنان یاد شده که صدائی مانند طوفانی رعدآسا شنیدند که مانند زبانه‌های آتشی می‌نمود که در اطراف سرشان روشن بود. او از نور و قدرت سرشار می‌شود و به رغم بسیاری از موهبت‌های دیگر می‌تواند همه زبانه‌ها را بفهمد، حتی زبان سایر موجودات، گیاهان و معدنیات را چنانکه گوئی همه به زبان او سخن می‌گویند این مرحله در اولین طبقه از مراتب بهستی نائل می‌آید.

«سرشار شدن از روح مقدس الهی، به عبارت ساده یعنی شنیدن، جذب شدن و سهم شدن در جریان زنده حیات و با آن یکی شدن.

«با یکی شدن با این جریان تو صاحب بالاترین قدرت خدا خواهی شد.

«حالا میبایست به سقرت به طبقه بالاتر به جهان الخ لوک Alakh lok ادامه دهی که تحت فرمان الخ پوروشا میباشد (Alakh pursha)  
 «تجربیات بس عظیمی در انتظار توست».

## فصل ششم

### مرد وزن

جز گوش فرادادن به آن بخشی از جهان که همه صدا بود  
اختیاری وجود نداشت، آن نغمه سحرانگیز نی انبانها. بزودی هر  
چیز دیگر ناپدید شد، خاطرات زندگی زمینی، جهانهای زیرین همه  
و همه به فنا پیوستند، هر آنچه بود نور بود و صوتی دلنواز.

ابتدا گوئی صوت خود چیزی از من بود لکن ناگهان تغییر  
کرد خارج از من بود و ماوراء وجود من این بار از جهانی ماوراء  
بدرون من جاری میشد، از نور شهری بر فراز آن سرزمین، از  
فاصله‌های دور می‌آمد، از پهنه دریاهای فلکی و قاره‌های نور  
می‌گذشت، از فراز کوههای جهان سات لوک می‌آمد، از فراز  
دره‌ها، دشت‌ها، از عمق قلب سرزمینی می‌آمد که الخ لوک نام  
داشت.

هیچ چیز جز نور و صوت وجود نداشت، و از وراء آنها، از  
میان آنها هیکل‌های محو دو سفیر روح بچشم می‌خورد،  
ربازارتارز و سات نام. آنها در یکدیگر تلفیق شده و هر دو یکی



شدند. در حال جز میلی واحد بر من مستولی نبود و آن اینکه رهسپار الخ لوک شوم.

آرزو کردم که در الخ لوک باشم.

نمی‌توانستم در مقابل میل شنیدنی که در جهت آن نوای سحرانگیز که از آن جهان شگفت‌آوری که ماوراء ناحیه سات لوک می‌آمد در وجودم می‌جوشید مقاومت کنم. صوتی بود آرام، عمیق و غران مانند باد، تند بادی در حال هجوم که از آن دور دستها می‌گذشت، لکن هرگز مرا لمس نمی‌کرد.

عجیب بود که در این لحظه عبارتی از کتاب ایوب بخاطرم آمد بدین مضمون: «بر من افسوس دارید ای دوستان که دست خدا مرا لمس کرده است».

هنگامیکه یک روح بواسطه سفیر روحی جریان صوتی را می‌یابد بیقرار میشود، مانند روباهی در پی خرگوشی که تا آن را نگیرد از پا نمی‌تواند که بنشیند. صوت برایش نان و آب میشود و هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. او می‌تواند از نور بدور باشد اما جدا از صوت...! هرگز، صوت بنی زندگی و حیات اوست.

اکنون می‌توانستم دریابم که چرا ضربان قلب انسان بر اساس ریتمهای جریان صوتی تنظیم شده و به هم چنین بسیاری دیگر از ریتم‌ها و وزن‌های حیاتی جهان؛ حالا میدانم چرا ذهن انسان بدون عنصر صدا این چنین سر در گم و حیران میشود. باری هنگامیکه با آن جریان تماس پیدا می‌کند، درون او دری باز میشود که از میان آن همه دانش الهی در حیطه فهم او قرار می‌گیرد.

می‌دانیم که حقیقت غائی آن روح مطلق است که در بالاترین مرتبه نواحی الهی قرار دارد و ما در جد و جهدمان که در جهت رسیدن به آن جهان بی‌نام و نشان که مقام آن بمقام تعالی است به تکامل می‌رسیم؛ آنکه تنش روح جهانی همه هستی است... و نوای موسیقی اش الهام‌بخش نظام درونی جهان هستی.

ما را همان را در سفر به سوی بالا از میان سرزمین زیبای سات‌لوک ادامه دادیم، که اگر اشتیاق به ادامه سفر در من پیدا نشده بود هرگز میل ترک آن را نمی‌داشتم. نکته غمناک در ترک کردن سات‌لوک همیشه در همین است. چون هر کس که یکبار به نظاره چنین زیبایی بی‌مانندی از خدا نائل شد دیگر دلش در تاریکی جهانهای پائین آرام نمی‌گیرد.

راهمان را ادامه دادیم تا به سرحدات ناحیه الخ‌لوک (lok Alakh) رسیدیم، مرتبه‌ای که در آن پروردگار عظیم، الخ‌پوروشا مقام دارد (Alakh Purusha).

ربازار تارز گفت که اگر از آنچه تا آن لحظه رخ داده بود غافلگیر شده بودم، پس آنچه در تجربیات بعدی در انتظارم بود می‌بایست باعث شود که آن همه تجربیات گذشته از حیث عظمت و اهمیت ناچیز جلوه کنند.

پروردگار این عالم وجودی مقتدر بود با قدرتی بمراتب فراتر از سات‌نام، آنچنانکه کودکی در مقابل جوانی برنا. ربازارتارز گفت: «الخ‌پوروشا در شکل کالبدی که دیگرخدایان را در آن دیدی بسر نمی‌برد، بلکه بصورت حبابی عظیم از نور؛ و آن هم در صورتی است که اراده کند که متجلی شود. او بندرت متجلی

میشود، حتی برای کسانی که به سفر ماجراجویانه به این نواحی  
دور دست مبادرت می‌کنند. من او را بارها و در صورتهای  
گوناگون بشمارای دیده‌ام اما حجم مدور نورانی، صورت معمول  
تجلی اوست.

«درخشندگی یک مو از سرالخ پوروشا از جمع روشنائی  
بیلیونها خورشید و ماه به یکباره تجاوز می‌کند. بهمین دلیل او  
بندرت اراده به تجلی می‌کند تا نکند که تابناکی او روح عربان را  
به خاکستری از اتم‌هایش بدل کند. اما تو خود شاهد آن خواهی  
بود. آیا سؤالی داری؟»

«هیچ سؤالی ندارم» جواب من بود در حالیکه غرق در  
شگفتی بودم از نظاره شکوه جهانی که از میان آن در حال گذر  
بودیم.

بالاترها، به معنای حقیقی کلمه «آن بالاها» خطه‌ای بود  
ناآشنا، چشم‌اندازی باز، در سکوت و خلأ، چشم‌انداز بیشتر  
انیاشته از آرایش زیبایی از سبزه‌زارها. هر چند صبحی یکبار از  
رودهای عریضی میگذشتیم و آن طرف تپه‌هایی که در پرتو نوری  
که بتدریج بر شدت تابش‌اش افزوده میشد آبی و طلائی بنظر  
می‌رسیدند. مانند این بود که به سمت آفتابی که در حال طلوع بود  
و بدرون آن قدم برمیداشتیم. پنداری که ما در مدارای عظیم  
حرکت می‌کردیم و دوباره به نقطه شروع بر میگشتیم. نور بیشتر و  
بیشتر میشد و رفته‌رفته درخششی عجیب به رنگ مس به خود  
می‌گرفت. خود را پشت نقابی از مه پنهان کردم که سفیر روح  
همراهم برایم افکنده بود.

ما ذرات ناچیزی بودیم در اقیانوسی از عظمت الهی. بدلیلی که بر من مکشوف نبود حس می‌کردم صدای درونی‌ام رو به تخفیف گذاشته و شنوایی روحانی‌ام کاهش یافته بود، بینایی‌ام کم سو شده بود و در لحظات بعدی ناپذید شد. آنگاه به خاطر آوردم که خداوند سات نام به من گفته بود که در آنجا به هیچ ابزاری نیاز نخواهی داشت؛ که در جهان بعدی تجربیات بطریق ادراک و فهم از مجرای روح و بدون واسطه خواهد بود.

مانند خوابگردی شده بودم و جهانها از همه طرف هر یک چون قالبچه‌ای از رؤیاها در مقابلم گسترده میشد. این واقعیت بود، لکن در عین حال رؤیا بود؛ رویایی صد چندان واقعی‌تر و حقیقی‌تر از زندگی زمینی.

آنگاه جهان سات لوک به انتها رسید و ما در مرز جوی غریب و حیرت‌آور به بهت ایستاده بودیم. مه‌ای لطیف به رنگ طلا که لؤلؤ می‌کرد و می‌رقصید.

ربازارتارز با لبخندی مهرآمیز گفت: «اکنون ما وارد سرزمینی جدید خواهیم شد.»

ما به درون آن مه وارد شدیم. درون لایه‌های لطیف این غبار صدائی ممتد زمزمه می‌کرد ذرات نورانی آن آنقدر سبک بود که به دانه‌های بسیار ریز بارانی شناور می‌ماند که به نرمی چون دانه‌های شبنم بر روی آنچه زیر پایمان بود می‌نشست. آنچه که بر فرازش سفر می‌کردیم قابل توصیف نیست. هر چه بود بسیار نرم و لطیف بود مانند مخملی که زیرمان گسترده باشند و به همان سبکی که خود ما درون آن نور مه‌آلود هیچ چیز نبود، نه چشم اندازی و نه

هیچ چیز دیگری که شباهتی به چشم اندازی داشته باشد. سفر ما دیگر حالت قدم زدن و گشت و گذار نداشت بلکه بی هیچ اراده‌ای درون آن نور طلائی حرکت می‌کردیم در عین حال آن نور گرمی و احساس داشت.

ربازارتارز گویی به این منظور که ارتعاشاتش به فاصله زیادی گسترده نشود به نرمی گفت: «این جهان الخ‌لوک است» پیام او از طریق تله‌پاتی به من انتقال پیدا کرد و بیشتر بصورت تأثیری بود که از او دریافت کردم.

گذشته از آن صوت نافذ که همه می‌کرد همه چیز و همه جا در سکوت بود؛ موج باریکی از آگاهی لطیف اما بی‌تردید از جایی، درون یا بیرون در جریان بود. من، جهان بودم و جهان، من بود. نه در سفر بودم و نه یکجا ایستاده. نه هیچ گونه اثری وجود داشت، نه ادراکی یا زمانی و مکانی.

سر نخ‌هایی که در گمانم می‌رقصیدند به یک جهت مشخصی میل می‌کردند. در جستجوی نشان‌هایی برمی‌آمدند که راه را به سوی وصل به آن زمزمه پر همه اشاره می‌کردند. با وجود تکیه بر ربازارتارز من در حال لرزیدن بودم، لرزشی که در اثر نوعی سرخوردن یا جریان حرکتی بوجود می‌آمد. در این غبار رقصان کیفیتی بود که متأثر از وجود من بود، لکن جایی در گستره این نور بی‌پایان می‌دانستم یا حداقل آرزو می‌کردم بدانم چیزی هست که با من در حال راز و نیاز بود.

به نرمی و با اندوه، همانند نجوایی از ماوراء این گنبد نور بر من نزول می‌کرد و درونم مهر آشنا و عمیقی را حک می‌کرد، راز

باستانی و بی سن و سالی که اسرار ابدیت بود. اینطور به نظر می‌رسید که در اثر نوعی کیمیای مقدس این ادراک خارق‌العاده از صوت بتدریج خود را به ضربانهای الکتریکی تبدیل می‌کرد و تمامی ذرات وجودم را انباشته می‌کرد. در حال گوئی همه احساسات من بر آتش بود و دوباره آن نبض پر همه ضربان می‌کرد. از نجوای عمیق و نازکی شروع شده بود و به تدریج به صورت موج غول‌آسایی از نور و صوت در آمده بود.

در آن میان ایستاده بودم که آن را به خود نزدیک حس کردم، هر چه که بود، حباب عظیم‌الجثه‌ای از نور به جانب ما می‌آمد. گرمی و لطافتی سراسر وجودم را در خویش غوطه‌ور کرد. در آن لحظه به خلسه‌ای پی‌بردم که تا آنروز هرگز نشناخته بودم.

کلامی برای تشریح آن وجود ندارد. نوعی هیجان، سرآسیمگی، تلاطم، رنج، الهام، عطوفت، شوریدگی، گیرائی، عاطفه، تپش، شوق، وجد و سرور، مجموعه‌ای از همه این عواطف بود که بر من چیره میشد. لکن این همه را آن صوت بود که پیا داشته بود. صوتی که به درونم وارد شد. شبدائی که از آن سخن می‌گویم تنها نمایشگر این عواطف گیج‌کننده‌ایست که آن هنگام که الخ پوروشا، پروردگار این ناحیه ششم از جهانهای ملکوتی خدا ترا به سرزمین خود خوشامد می‌گوید بر تو وارد می‌آید.

دریافتم که خداوند الخ لوک به زبانی مسکوت و بی‌کلام سخن می‌گفت مانند جریانی که از درونم می‌گذشت و در من روان

بود، جریانی که آثار دانش مقدس جهان او را در وجودم بیادگار می‌گذاشت. در آن هنگام همراه ربازارتارو در کنارم، به انتظار ایستاده بودم و آن دانش را می‌بلیعدم. بی‌توقف و مسلسل وار می‌آمد و معنای آن این بود:

«تو جرأت داشتی که به قلمرو من وارد شوی، همانا تو در همراهی این سفیر روح خوش آوازه پناه داری.

«اگر به تنهایی مبادرت به این امر کرده بودی همانا که مجازات سختی در انتظار چنین اعمال جسارت‌آمیزی است.

«ای روح، تو هنوز فانی هستی و می‌باید که در همان منوال باقی بمانی تا هنگامی که وقت فرا رسد که یکی از ما شوی، اقا از آنجا که اکنون اینجا هستی، پس من ترا خوش آمد می‌گویم.

«برای تو چه می‌توانم بکنم؟ در این جهان من جز حکمت و خرد الهی وجود ندارد. اگر از دریافت حکمت راضی و خشنود میشوی، پس من می‌توانم دانش همه چیز را به تو اعطاء کنم. لکن تو می‌بایست بهای آن را بپردازی، اگر به دریافت حکمت من سر می‌نهی پس اراده پدر به انجام می‌رسد.

«پس از دریافت دانش الهی دیگر از زندگی در جهانهای دوگانه جات نیرانجان خرسند نخواهی بود. آنجا دیگر جای تو نخواهد بود، چون این جامی که تو از آن می‌نوشی به فرزند حقیقت تعلق دارد، آنکه تو را از تاریکی به نور هدایت کرد. چون برای هر کسی این چنین نوشته شده که در تاریکی بسر برد و بدان خشنود باشد.

«ای سفیران، اراده شما چیست؟»

من احساس کردم که ربازارتارز در پاسخ اظهار داشت که بهتر از نیت نیک چیزی نیست و هر آنچه خواست پروردگار الخ لوک باشد، همان حکمتی است که ما را به بهترین وجه بسنده است.

«تبسم لطیفی به درونم نفوذ کرد، سپس آوای ملایمی بر وجودم نشانی بجا گذاشت، بدین مضمون.  
«خدا از روی نیاز جهانها را بنا کرد.

«کالبد او که همه جا حضور داشت به تعبیری از خود غافل بود و می‌بایست که از چگونگی هستی الهی آگاه شود. او میدانست که اتم‌هایی که در پای او واقع بودند از همان طبیعتی برخوردار نبودند که اتم‌های سر او، پس آن واحدهای پائین می‌بایست که همان کلتی را حاصل کند که آنان که در جو اعلا تر بودند.

«جهت آموزش اتم‌های طبیعت زیرین خود، او جهانهای پائین را خلق کرد که بخش اعظم دَوم هستی بود، و در میان آنها قطب منقی هستی تحتانی خویش را جایگزین کرد تا محلی باشد برای شکلهای جسمیت یافته‌اش. در این جهانها اتم‌هایی را جای داد که هنوز از حکمت الهی برخوردار نبودند، تنها به این نیت و مقصود که خود را بیاموزند، و اینکه هدف از حیاتشان چیست و به این ترتیب از خود واقف شوند.

«در ابتدا بشر صرفاً واحدی بود از کالبد جهانی، بنام روح که در تاریکی جهانهای پائین جولان میداد، مانند ماهی‌هایی که در اعماق اقیانوسها بستر دارند، بدون هیچ سرپرستی که او را رهبری



کند.

«سپس خدا در شگفت شد تا این ذرات هوشیار ناخشنود را یاری کند که از قدرت مطلق خویش، از حضور مطلق و علم مطلق که در ذاتشان بودیعه گذاشته بود آگاه سازد. او بدنها را به آنان اعطاء کرد، و با این کار یعنی شکل دادن بدنها به دور هر یک از این اتم‌های وجود خویش یا روح‌ها می‌بایستی نوسانات جهان آنها را به درجات بسیار پائین‌تر کاهش دهد.

«در آن روزگار موجودات شگفت‌انگیزی در جهانهای پائین میزیستند و آن موجودی که امروزه شما بعنوان نژاد بشر می‌شناسید اگر از رؤیت هیبت آن موجودات برخوردار میشد، قطعاً در ترس و وحشت از آنها بسر می‌برد.

«در آن هنگام خدا خلق خویش را نظاره کرد و براین شد که جهانهای پائین را آنچنان که شایسته خلق خویش بود نیافت، و این که بشر چیزی بیشتر نیاز داشت و آن چیز ذهن بود، تا ابزاری باشد مفید برای درک، که از طریق آن تجربیاتش را فهم کند و توجیه کند. سپس به او یک کالبد اثیری بخشید و بشر در این هنگام تنها یک چیز کم داشت و آن دل بود. خداوند درون خود استدلال کرد که آیا لازم است که مخلوقش صاحب دل باشد؟ ابدیت گذشت و خداوند چشم راستش را برهم گذاشت، براین شد که بشر را قلبی عطا کند و به این ترتیب خلقت انسان تمام شد.

«اکنون او اتم‌هایی در دست داشت جاهل و ناآگاه که در جهانهای زمینی، در جهان اثیری و ذهنی سرگردان شده بودند، تا تجربه کسب کنند و به خانه حقیقی خویش باز گردند و خدا را در

اجرای مقاصدش یاری دهند. در اقلیم خاص خود که سرزمین بی‌نام یا آنامی‌لوک باشد و نواحی بسیاری که ماورا، آن هستند شماره‌ها بر روی شماره‌ها از این اتم‌های متجلی نشده غوطه می‌خورند. این ذرات به خودی خود از درون ذات او خلق و صادر میشوند و در پهنه کالبد کیهانی او ذخیره می‌گردند.

«به منظور فعال کردن این روحمای متجلی نشده و مجرب شدن و خدا آگاه شدن آنها خداوند آنها را به مراتب پائین فرستاد. نخست در مرتبه بالای جهان دوم افکار توقف کردند تا کالبدی از جهان ذهنی فراهم کنند و سپس راهی جهانهای پائین‌تر شده و در جهان اثیری کالبد دیگری به تن کردند. توقف نهائی او در جهان فیزیکی جهت اختیار کردن کالبد جسمانی بود. اکنون می‌بایست اعصار متمدنی را در این جهان بماند تا درکی از خویش خدایی خود حاصل کند، بعد سفر بازگشت به خانه حقیقی‌اش آغاز میشود.

«خدا به همه دلبستگی دارد. هیچیک از مخلوقات او از این دلبستگی منع نشده‌اند، و تو می‌توانی آنها را در شبدا بیابی، در کلمه! او حیات خویش را، عشق خویش را، حکمت و آزادی خویش را از طریق آن بسوی همه مخلوقات در همه جهانها جاری می‌کند.

«حال می‌رسیم به نقطه عطف دیگری در خلق خدا و آفرینش مخلوقاتش در جهانهای دوگانه؛ به خلقت زن.

«در ابتدا آدم بدون نیاز به زن در جهان سیر می‌کرد، چون هر آنچه نیاز داشت برایش فراهم آورده شده بود مگر کیمیای طبیعت مؤنث و خدا در این باره در شگفت شد. پس از اینکه ابدیتی

گذشت، خداوند چشم دیگرش را برهم زد و با شادی لبخند زد، چون او همه نیازهای فیزیکی آدمی را برآورده بود جز نشانه‌های طبیعت مؤنث که شامل عشق، مهر و خصوصیات عاطفی که برای بازگشت به جهان آنامی لوکی لازم داشت.

«اگر خواسته باشم از اصطلاحات زمینی شما استفاده کنم، باید بگویم که خدا برای مدتی از این بابت آشفته خاطر بود که چگونه این ویژگی‌ها را به آدمی اعطاء کند تا بدان وسیله تمامی مسئولیتها را بر دوش او رها کند. آنگاه تصمیم گرفت که روح او را به دو بخش تقسیم کند، اگر چه این امر آدم را غمناک میکرد، تا هنگامی که با زن باشد؛ قسمتی از وجود او، وزن قسمتی از وجود آدم.

پس خدا این چنین کرد و زن را در کنار او نهاد تا وجه منفی طبیعتش باشد. از آن پس او نمی‌توانست هیچ‌گونه وظیفه الهی را بدون اشتراک مساعی زن در کنارش به انجام رساند.

«لکن مرد در اعتراض به این اصل خدائی طغیان کرد و کوشش کرد با به بردگی و داشتن زن روحیه او را تضعیف کند ولیکن روش او کارگر نبود، این چنین که زن حقوق الهی خودش را اعلام کرد و بخش مساوی وجود مرد شد. گذشته از همه چیز او بدون وجود زن چگونه می‌توانست باشد - او وجه دیگر طبیعتش شده بود، تا به شکل‌ها تبلور بخشد و راه بهتری بسوی خدا را به او بنمایاند. زن این امکان را از طریق استفاده از طبیعت پذیرای خویش فراهم آورد نه با استفاده از ارکان منطقی و استدلالی. لیکن از سوی دیگر زن هم نمی‌توانست بدون وجود مرد هستی

داشته باشد. او به مرد متکی است، چون قدرت الهی در وجود مرد جریان دارد. خدا به او نوعی ذخیره کیمیائی اعطاء کرده که می‌تواند مستقیماً قدرت الهی را به سوی خویش جذب کند اما زن فاقد آنست ولیکن می‌تواند آنرا از مرد دریافت کند.

«به این دلیل مرد و زن می‌بایستی بهم پیوند داشته باشند تا هدایائی را که خدا به آنها بخشیده است با یکدیگر سهیم شوند. و بازهم به همین علت عقد و پیوند ازدواج بین آنها خلق شد تا مرد و زن تحت قانون الهی شریک زندگی یکدیگر شوند و به این وسیله به یکدیگر تجربیاتی را عرضه کنند که هر یک به تنهایی امکان برخورداری از آنها نمی‌داشتند. به این ترتیب تعادلی بین دو قطب طبیعتشان بوجود می‌آید.

«به این منظور است که خداوند مرد و زن را آفرید، به اقتضای قانونی شگفت‌انگیز که اوج مظهر الهی را در جهان پائین در تعادل نگاهدارد؛ یعنی آدمی را. پس اگر بشر بدون وجود زن از میان زندگی عبور کند، می‌باید که در طول تناسخ‌هایش دفعتهاً همزاد روح خود را بیابد تا در عرصه زندگی یا کالبد کیهانی خدا به تعادل دست یابد و با او یکی شود.

«در محتوای قانونی که در بالا ذکر شد بیش از اینها جای بحث هست. هیچ روحی نمی‌تواند به مراتب بالاتر از سات‌لوک دست یابد تا این که درون خویش به تکامل رسیده باشد - تا هر نیمه از آن دوره‌های تعادل را طی نکند و با وجود دیگر خویش یکی نشود، تا هریک خصوصیات دیگری را به خود نگبرد و دست آخر به آن وحدت وجودی نرسد، به شکل نخستین و اصلی

خویش یعنی روح مذکر نخواهد رسید، همان صورتی که در ابتدا خدا او را به زمین فرستاد. این روح در ابتدا آن کیفیاتی را که خداوند اراده کرده بود همراه داشت ولیکن نمی توانست آنها را به تجلی برساند مگر اینکه روح به دونیم پاره شود تا هر بخش مثبت و منفی با گرایش به سوی یکدیگر مسیر تکامل را طی کنند.

«روح در مرتبه پنجم، ناحیه سات لوک، دوباره به خود گرد می آید و با وصل دو نیمه اش بیکدیگر شایسته ورود به جهانهای بالاتر میگردد. خدا آنچنان روح را دوباره یکی میسازد که گویی همواره بصورت اصلی خویش بوده و حالا می تواند به خدا بازگشت کند تا جای خویش را در مدار الهی سرزمین بی نام عشق و رحمت باز یابد.

«غمگین میباش، چون همه ارواح می باید این روند را طی کنند، حتی پیامبران الهی چون عیسی و موسی و دیگران. آنها همه در ابتدا اتم های غافل بودند که می بایست به جهانهای پائین ارسال شوند تا به تکامل برسند و بالاخره از چشم سوزن گذر کردند تا خود خدا شوند و پیام پدر مطلق را به دنیا عرضه کنند. تو هم این چنین خواهی شد، پس از آنکه این سفر را به پایان برسانی.

«این سفیر روح که در کنار تو است همین تجربه ای را که تو اکنون می گذرانی گذرانده است. اما می بایست این را فهم کنی که خدا همه روحها را به یک چشم نگاه می کند. از دریچه بالاترین مرتبه روح یعنی روح مذکر. و اما این چیزی خارق عادت نیست، چون اگر ما یک روح هستیم پس در مقام روح مرد یا مذکر به حساب می آئیم.

«تو باید بفهمی که در این جهانهای بالا هیچ چیز که از طبیعت منفی باشد نمی‌تواند حضور داشته باشد بنابراین آن نیمه از روح که کیمیایش منفی است هرگز نمی‌تواند به این بهشت‌ها وارد شود.

«آیا آگاه هستی که همگی پیامبران خدا اتم‌های مذکر هستند؟ این حقیقت دارد که در مراتب جهانهای دوگانه زنانه به درجه قدیسی رسیده‌اند، لیکن آنان به عنوان روح مؤنث هرگز به این بهشت‌های حقیقی وارد نمی‌شوند. آن روح بالاخره در دوره‌ای از حیاتش همزاد روح خود را می‌یابد و به او وارد میشود، تا آن دو جهت مثبت الهی به یک واحد تبدیل شوند.

«این قانون هرگز برای جهان زمینی تشریح نشده است، اگر چه معلمینی هستند که به طریق استدلال یا بروش عبادت الهی به محتوای آن دست یافته‌اند. هیچ سفیر روحی عملاً آنرا مورد تعلیم علنی قرار نداده است و دلیل آنهم گفته نشده. فقط اینکه خدا مایل ندارد که این دانش در اختیار مخلوقاتش قرار بگیرد.

«خدا برای این دلیلی برای خود دارد، مثلاً اینکه: اگر چنین چیزی در جهان‌های دوگانه علناً شناخته شده بود مرد یا زن این اصل را در جهت امتیازی به کار می‌گرفتند برای خود و در رابطه با ارزشهای فردی کارشان به خودستایی می‌انجامید.

«پس خدا چنین احساس می‌کند که برای بشر مناسب‌تر است که جهت تکامل الهی خود، در این غفلت باقی بماند تا اینکه مشتی از خرد به او داده شود که خودش بالاخره روزی کسب خواهد کرد. مضافاً این که هیچ عجله‌ای وجود ندارد که به خاطرش به او

فشاری بیاورد.

«بشر مختار است که ادیان و فلسفه‌هایش را به عنوان اسباب‌بازی در جهانهای پائین در دست داشته باشد تا با آنها سرگرم باشد. خدا در پی آن نیست که او را از کیشی به کیش دیگر بگرداند، و یقیناً کوششی نمی‌کند دینی را که برای خودش ساخته تغییر دهد با علم به اینکه بشر در حال حاضر این چنین به آن متکی است. اگر خدا آنها را از بشر بگیرد او دیگر اتکائی نخواهد داشت. خدا می‌گوید هر دینی که بشر دارد باید راهی باشد جهت کسب تجربه و نه بیشتر از آن. عملکرد آن باید ایجاد دگرگونی در زندگی بشر باشد در جهت تکامل. و روزی که این عملکرد را از دست بدهد به یک دین مرده تبدیل شده است.

«راه حقیقت آسان است، اما مشکل، چون راه شناختن خویش است و روبرو شدن با آگاهی خود. آنگاه به کنار نهادن همه و هر چه هست تا اینکه خدا روح را غرقه کند. سپس تو روح هستی میشوی، جزئی از کالبد خدا و پیریک علم که آنهم خداست، و آن شناخت در برگیرنده همه است، حتی خدا.

«با حقیقت روی در رو شدن درک این است که حیات واحد است... اگر چه در قالبها و از طریق شکل‌های بیشمار متجلی میشود، و رسیدن به این فهم فراموش کردن محدودیتهای زندگی است از دیدگاه وحدتی که در برگیرنده تمامی طبقات جهانهای خدا است.

«نیروی عشق آن نیروئی است که از عشق هر دو، مرد و زن توأمأ - و در مواردی بسیار نادر از هر یک به تنهایی - ساطع

میشود و به بهترین وجه بر هر مشکلی فائق می‌آید. چون این قانون عشق الهی است که جواب همه سؤالات و راه حل همه مشکلات است. با استفاده از عشق الهی مخلوق می‌تواند خدا شود و هنگامی که خدا در قالب مخلوق متجلی میشود به علت عشقی است که او به همه چیز دارد.

«عشق انسانی برای بسیاری است در یک، و عشق الهی برای یکی در بسیاران. عشق الهی به کمال و آزادی می‌انجامد و هنگامی که جنبه‌های شخصی و غیر شخصی‌اش درهم ادغام شوند در «بود» و «بیان» لایتناهی است. باعث میشود که با خود صادق باشی و در آزادی و حقیقت بسربری. راه حل همه چیز است، و روح را از همه بندها آزاد می‌سازد و رها می‌کند، دل را صاف می‌کند و به وجود همه مخلوقاتش شکوه می‌بخشد.

«اگر چه مرد وزن مآلاً بهم خواهند پیوست تا به اقلیم خدا وارد شوند، هنگامی که از هم دورند باید در محدوده انفرادی خود در آزادی کامل زندگی کنند و همان باشند که خداست. تا روزی که برای حساب در مرتبه سات‌لوک فرا خوانده میشوند، باید هر یک در جستجوی آزادی برای شخص خود باشند. اگر یکی آنها جستجو کند و دیگری نکند به آن معنی است که اتحاد آنها به تعویق می‌افتد.

«خدا آنقدر می‌تواند برای مخلوقاتش انجام دهد که خود مقرر داشته. اگر چه او در آنها هستی دارد و آنها در او هستی دارند قانون به او اجازه نمی‌دهد که برای آنها کاری انجام دهد، چون به آنها این اختیار را داده است که از تمام قدریشان برای



بهرتر کردن و با شکوه‌تر کردن زندگی خود استفاده کنند.

«حتی در مورد مرد و زن جایی که عشق باشد، جایی که یگانگی باشد، و در اتحاد کامل، آنجاست که خدا درک میشود، کاملاً در تمام اوقات و در هر عرصه‌ای از حیات، در تمام مراتب. نیرو و روحیه عشق حقیقی و فداکاری ماوراء همه مفاهیم حقیقت است. این بدین معنی هم هست که در رنج و در شادی باید برای ایثار به دیگران تمایل داشت. عشق خود به تنهایی راه ایثار کردن را می‌داند بدون لزوم چشم‌داشتی برای ایثارش. چیزی نیست که از راه عشق بدست آمدنی نباشد و چیزی نیست که عشق نتواند فدا کند.

«از برای آنان که دل‌هایشان پاک و صاف است، عشق حقیقی به صورت هدیه‌ای از طریق رثوفت حیات بخش مرد خدا عرضه میشود و این عشق الهی معجزه‌ای گرانقدر و عالی مرتبه را به ظهور می‌رساند؛ رساندن خدا به دل‌های موجوداتش. همانا، عشق انسانی هم نباید مورد ظن باشد، اگر چه محدود است. لکن دیر یا زود مرز این محدودیتها را خواهد شکست و مرید را به درگاه خدا در خواهد آورد، در حیات جاودان، جائیکه حقیقت همواره فوران می‌کند.

«به خدا ایثار کن آنچه را که شایستگی ایثار کردنش را داری و او آنرا هزار باره به تو باز می‌گرداند. خدا آنرا می‌تواند و خواهد کرد که بشر برای او. و اشتیاق دارد قدمی هم از آن فراتر روی در راه عشق به او و به خودت. آنچه واقعاً مورد عشق تو واقع میشود خدا نیست، به عنوان وجودی نشسته بر تخت در آنامی لوک، بلکه

آن خویش تو است، روح وجود خودت.

«از دیدگاه خدائی گفتن این که ترا دوست دارم و به تو عشق می‌ورزم، کلامی بیش نیست چون عملی می‌باید که نشان دهد عشق من بیش‌تر از فقط چند کلام زیبا و تأثیرانگیز برای روح است، و این پاسخی است که خدا برای تو می‌خواهد، آن هنگام که به جهان بی‌نام او قدم می‌گذاری.

«او ترا مجاب نمی‌کند که به منزله روحی عظیم به او عشق بورزی، بلکه به عنوان آنی که خود توست، و این که این تویی که می‌توانی او را در انگیزه و نهضتش در تمام کیهانها یاری دهی. او از تو جز این نمی‌خواهد.

«پیام خدا بزرگتر از آن است که توسط روحهایی که در مدار حقیقی اقلیم او نیستند داده شود. من به تو رخصت می‌دهم که خودت در جهانی که بالاتر از این یکی است بینشت را افزایش دهی. آن جهان بنام آگام‌لوک موسوم است.

«نام فرمانروای آن آگام‌پوروشا است.

«راه برای تو آماده شده است.

«اکنون به نزد او برو»

## فصل هفتم

### خدای مخوف زندگی

عادت کرده بودم فکر کنم که نقطه نظرات و رفتارم نسبت به زندگی غلط است به این دلیل که هر کس را که می دیدم به من چیزی می گفت متفاوت از آنچه می پنداشتم. همه از من میخواستند که راه آنان را قبول کنم. حالا باین نتیجه رسیده ام که بسیاری از آنچه خود بدان اصرار می ورزیدم درست بود و تجربه آنرا برایشان مسجل کرد.

در خصوص آرمانهای خود بسیار ثابت قدم بودم؛ با یقینی به این که هیچ کس دیگری نمی داند و هیچ چیزی قادر نخواهد بود در درک این نکته برایشان تغییر حاصل کند. از دوران طفولیت استنباطی خاص خود داشتم از شناخت خدا که نه تحصیلات عالی و نه معتقدات جامعه می توانست آنرا عوض کند.

تنها چیزی که به آن یقین دارم این است که خدا عشق است و عشق، خدا؛ لیکن همه شیرینی و زیبایی که در تعالیم مکاتب اسرار، فلسفه ها و ادیان وجود دارد، هیچکدام درست و بجا نیست. چون

از طرف دیگر خدا مخوف، زننده، ترسناک، انزجار آور و پرمدعاست، پر زرق و برق است، بی تعصب است، کریه، خشن و نازباست، و یا هر صفت دیگری که کسی بخواهد در توصیف آن جزء از او که قدرت نام دارد بکار بگیرد.

در حالی که، او همه شکوه و جلال است، تابناک است، درخشنده است، مبهوت کننده است، عظیم است و هزاران صفت دیگر که در بیان زیبایی او دلالت دارند. چگونه باید این را تشریح کنم؟ آیا هرگز چیز زیبایی دیده‌اید که مخوف باشد؟ آیا تا به حال چیز ترسناکی دیده‌اید که زیبا باشد؟ البته دیده‌اید. به دور و پر خود در این جهان مادی نگاه کنید؛ آن را همه جا می‌توانید ببینید، هر وقت که بخواهید.

حالا کاملاً متقاعد شده‌ام که فرقه‌ها، ادیان و فلسفه‌ها به این منظور تأسیس شدند که پیروانشان را متقاعد کنند که مؤسسين و پایه‌گذاران‌شان چقدر بلند پایه و تزلزل ناپذیر بوده‌اند. برای مثال، برگسون، هگل، داروین، نیچه، سقراط، فروید، بیکن و بسیاری دیگر همه ملعبه دست شنوندگانی بودند که میلی افراطی به این داشتند که به آنها ارج و مقام و منزلت بخشند.

قدیسیان و ناجیان هم در این دام بی ثبات فرو افتادند، نه بدست خود، بلکه اغلب پس از این که رسالت زمینی‌شان به پایان رسید. می‌شود گفت که بیشتر رهبران اجتماعی و دینی ابزار بودند مورد استفاده برای راهزنی نوع بشر.

یا می‌باید ارباب بود یا برده. این را تاریخ حکم کرده است. در جهت نفع خود یک اصل اختراع کن، یا یک اصل الهی را در

جهت منافع شخصی تعبیر کن و به بین به کجایت می‌کشاند. چشم برهم نهاده رهبر می‌شوی و هر قدر هم بی‌نیاز شوی، باز یک روح در مانده و گرسنه پیدا می‌شود که در اعماق ضمیر حقیرش معتقد است که توبه آخرین دینار سیاهی که او در این دنیا دارد چشم بسته‌ای.

یک رهبر فقط به این دلیل وجود دارد که پیروانش او را به رهبری اجازه می‌دهند. لازم نیست که او گوش همه را ببرد و پشم همه را بچیند، لیکن آنها تا حدی از او این انتظار را دارند و گرتنه دیر یا زود او را ترک می‌گویند و دور کسی را می‌گیرند که این کار را بکند.

باری، اگر او اهل انضباط خلل‌ناپذیری هم باشد باز هم او را ترک خواهند گفت. باید راه میانه رود نه با کسی بیش از حد بی‌انبازد و نه کم بگیرد.

این روش کار خداست. او مشکلات کوچک را از سر راحت بر می‌دارد و به جای آن مشکلات بزرگتری می‌گذارد و اگر آنرا نپذیری، پس قادر به پیشرفت در طریقش نیستی. او دارد ترا برای مسئولیت زندگی می‌سازد، چون روزی می‌رسد که تو هم باید سفیر روحی شوی و در آن هنگام است که در می‌یابی «چرا مشکلات بزرگتر؟» آن روز بر پا نگاهداشتن کهکشانش و وظیفه تو خواهند شد.

جزئی غریب در وجود من هست که عمیقاً در کار آفرینندگی است و تا وقتی که کارش با کلام است یا با هنر و چیزهایی با این طبیعت، برایش مهم نیست چگونه می‌آفریند. این جزء غریبی است

از خود من که تا زمانی که در حال آفریدن است کما بیش بر من تسلط دارد.

در گذشته کسانی بوده‌اند که سعی داشتند این انگیزه را یا در من اطفاء کنند یا آن را به مجرائی بدل سازند برای بهره‌گیری در جهت منافع خود، اما من همیشه عصیان کردم، بدون توجه به اینکه مصالح دنیوی به چه حکم می‌کردند. این قریحه نمی‌تواند با مقتضیات و رسوم بشریت کنترل شود.

اگر اختیار این روح انگیزنده را در درونم برای انتخاب راهش به خودش واگذار نکنم تا به روش خود عمل کند، زندگی پر از رنج و تعب میشود، فلج میشود و به درون منجلاب فروکش می‌کند.

\* \* \*

احساس می‌کردم که خداوند مرتبه الخ لوک می‌توانست پایان سفر باشد، اما رباتارز سری تکان داد و ما راهی بالاتر شدیم. عملاً غرق در نور غوطه‌ور بودیم، درخشان و تابناک، غباری طلائی رنگ، بالاتر و فراتر به سوی مرتبه اگم لوک، آنجائی که با آن مقام عجیب، بهت آور و غیر قابل فهمی روبرو میشدیم موسوم به اگم پوروشا.

تجربه این سرزمین مرموز که در آن واقع شده بودیم گیج کننده، حیرت آور و عظیم است. صفتی نمی‌شناسم که بازگو کننده کیفیت آن باشد. بهر حال به سرحدات اگم لوک رسیدیم و سفیر روح توقفی کرد که ما را جهت ورود به این قلمرو هفتمین جهان مهیا سازد. در ابتدا حکمت این عمل را در نیافتم، اما بعد برایم

روشن شد.

این جهان از نوری به مراتب تابناکتر و درخشانتر از جهانی که ترک گفته بودیم پوشیده بود. تقریباً مثل آبخاری از اتم‌های سفید و درخشان که فرو می‌ریخت و ما بروی آن سر می‌خوردیم و بیش می‌رفتیم. هیچ چیز بنظر جامد و ثابت نمی‌آمد و حرکت به جلوی ما در آن طوفان نور اول برایم سخت و نامأنوس بود اما بعد به آن عادت کردم. نور به مراتب لطیفتر و مرتعش‌تر از تمام طبقاتی بود که از آنها عبور کرده بودیم.

جثه عظیم و بی‌شکلی بنظر می‌آمد که از جایی در اعماق نور پدید آمد و بر فراز سرمان پرواز می‌کرد. گوئی ما را می‌پائید، انتظار می‌کشید و به ما خیره شده بود، مثل اینکه آماده بود تا مردم که اراده کند ما را در چنگ خود بگیرد. نوعی احساس وحشت و هیبت به‌مراه او بود و تنها تصویری که می‌توانستم به این وجود بی‌شکل اطلاق کنم این بود که او مانند عقابی بود با چنگالهای باز. موج عجیبی از قدرت بود که از جانب او بر سرما فرو می‌ریخت.

فقط این را میدانستم که به هر قیمتی که باشد میبایست دریابم و راه این نور طلائی رنگ چیست که این چنین صدای مهمه‌ای چون صدها، هزارها و شاید میلیونها زنبور عسل داشت. شاید صدای زوزه طوفان بود اما من چگونه می‌بایست طبیعت عملی این صوت شبدا را در این جهان دریابم؟

یک روح چه می‌تواند بپندارد؟ آن سوی همه این طبقات چه چیزی می‌توانست باشد جز خدا؟ خدا شبدا بود. من باید در

می‌یافتم و راه این رگبار نور چیست - این منبع بی‌نشان نور که فقط معدودی روح در مسیر ابدیت داوطلبانه بدان قدم گذارده بودند.

صوت به درونم وارد شد و شروع به ضربان کرد. پر صدا نبود. اما بم بود و لاینقطع، نافذ و اگر چه حضورش همه وجودم را انباشته بود، گوئی از مکانی بسیار دور می‌آمد. اکنون صدای هوای گذران بود، هیچ شکی نداشتم که همانست. لکن چیزی دیگر هم بود؛ غرش دوردست رعد و برق‌های تابستانی؛ حرکت جز رومدی تاریک در جهان نور؛ شاید هم صدای عمیق کوفتن طبلها. بلندتر شد، آرام گرفت و فروکش کرد؛ از میان باران نور تراوش کرد و درون آن و ماورا، آن جای گرفت. سپس دیگر آنجا نبود، و دوباره آمد و باز آرام گرفت.

من اشارتی را به ربازارتارز مخابره کردم. «آن چیست؟»  
تمام تلاشم را کردم تا به چیزی بازگردم که مشابهتی به آگاهی و هوشیاری داشته باشد، اما این جهان بمانند تلوتلو خوردن پر تلاطم قایقی می‌مانست بر روی امواج دریا. سپس اولین چیزی که از آن آگاه شدم این بود که آن نور تبدیل شده بود به حجم چرخانی از ماریچ‌های آتشین در فاصله‌ای دور در مقابل ما، اما نزدیکتر و در اطرافمان بصورت امواج آرامی بالا و پائین می‌رفت. شبح‌های عظیم و برهنه‌ای از درون باران و مه نور بر می‌خاستند که شبیه به اشکال پیچ و تاب خورده‌ای می‌نمودند. نور تغییر کرده بود، یافتش سبک‌تر بود و به شدت می‌درخشید.  
برای نخسستن بار در طول سفرم به جهانهای افلاک درون می‌توانستم در این ناحیه تنهایی و بی‌حیاتی را احساس کنم. انتظار



داشتم که یک سفر کننده در اقلیم حقیقی خدا با چشم انداز خوش  
آیندی روبرو شود.

خلاء این جهان یک متن بود عاری از هر چیز به جز نور؛ اما  
خلائی با طبیعتی متفاوت، مبهم، وسوسه آمیز، پر از شبیخ‌ها،  
شکلها و سایه‌ها، پر از اسرار خدا.

از میان این شبیخ‌های بی‌شکل گذشتیم، و اکنون در مقابل مان  
انعکاسی باور نکردنی قرار داشت. بنظر واقعی می‌آمد. آنچه دیدم  
یک درخت بود.

یک درخت تنها در میان نور طلائی، آنچنان بلند قامت که  
نمی‌توانستم نوک شاخه‌هایش را که در نور مه‌آلودی ناپدید شده  
بودند بیابم، و ریشه‌هایش در عمق نوری بود که بر فراز آن  
میلغزیدیم. به آن خیره شدم.

ربازارتارز به آن اشاره کرد و گفت: «درخت بهشت»

ما همانجا ایستادیم و آنرا نظاره کردیم. ناگهان دریافتم که از  
صوت خبری نیست. فقط سکوت بود، سکوتی آنچنان متراکم و  
پیوسته که درون آن فقط من بودم و یک بی‌میلی عمیق، نوعی  
خواب‌زدگی و کرخی که هرگز تجربه نکرده بودم.

همه اینها آنچنان برایم عجیب بود که آیه‌ای از کتاب ایوب بر  
خاطرم گذشت

«آیا تو می‌توانی با جستجو خدا را دریابی؟ آیا می‌توانی او را  
درک کنی؟ آیا تو می‌توانی متعال را در کمال دریابی؟»

سپس اشاره نرمی از جانی برآمد و بر من فرو نشست که، «از  
بهشت‌ها بالاتر است تو چه میتوانی کرد؟ از جهنم عمیق‌تر است؛

تو چه می توانی کرد؟»

چیزی درون آن نور بخود پیچید. چیزی نبود جز صدای شیدا. در دور دستها و در میان انبوه نور صدای همه‌های شنیدیم که از آن سوی عرصه اگم لوک می آمد. به بالا نگاه کردیم و چیزی حس کردیم - درخت کهن حیات، ماوراء درخت نور بود، ماوراء آن نور آن هیكله‌های عظیم بی شکل و برهنه، و ناحیه آنامی، اقیانوس خالص عشق و رحمت.

آن اشارات نرم دوباره بر من فرونشستند، گوئی صدائی در حال سخن گفتن بود. «هویت چیست، و اختلاف کدامست؟ چرا جاودانگی هست و فنا چیست؟»

احساس کردم که تأثیرات کلام گونه گوئی از درون مجرائی از عمق وجودم جاری شدند که، «پاسخ را نمیدانم.»

غرش مهیبی درونم را بارتعاش در آورد و این نشان را بر جا گذاشت که، «ای بی خرد، تو که در طبقات پائین حکمت الهی را کسب کرده‌ای، پس چرا به اینجا آمدی؟»

گوئی ضربانهائی الکتریکی از من ساطع شد با این مضمون، «مرا در امتحانم قبول کردند، پس من آمدم و خدا را میطلبم.»

صدا این چنین سرود: «تو خدا را میطلبی؟ خدا چیست ای کرم زمینی؟ ای رنگ پریده خرناس کش.»

بازتافتم که، «خدا نور است و صوت.»

غریب قهقهه‌های در نور پیچید، اما آن یک صدا نبود بلکه حرکتی الکتریکی بود، قدرتی بود که بدورنم شکافت و درید، حرکت انگیزنده‌ای بود از احساسی سبک که بدورنم هجوم آورد،

با تصادم و برخورد، چون درد ضربتی که حیرت آور بود، آخر من انتظار داشتم که این خدا رثوف باشد، مهربان‌تر از الخ و لطیف طبع‌تر از او. اقا این یک خطا بود و بزودی دیدم که او چگونه هر پرده‌ای را می‌درد تا سرچشمه حقیقی خدا را فاش کند.

چیزی از درون نور خارج شد، مانند ابری بی‌شکل که با حرکت سیلانی‌اش گوئی مرا خفه می‌کرد. با نیروئی وادار کننده و پر از قدرت هجوم به من حمله‌ور شد. با نیروی خوفناکش مرا زخم زد، شکافت، دونیم کرد، درید، شقه کرده پیچ و تاب داد و قطعه قطعه‌ام کرد.

سپس اتم‌های صوت را بسوی من پرتاب کرد که، «قدرت! قدرت! قدرت! آن خداست! میفهمی ای نادان!».

«هیچ چیز برتر از قدرت نیست. با قدرت می‌توانی هر چه می‌خواهی انجام دهی، دشمن را شکست دهی، نیکی را بنا کنی و برترین همه هستی باشی!»

«احمقی که میداند ضعفش دشمن اوست خردمند است. اقا

نادانی که میپندارد ضعفش قدرت اوست حقیقتاً احمق است!

«اگر تو قدرت را فهم نمی‌کنی از انفعال خود توست نه

کوتاهی خدا، چون خدا قدرت است و قدرت خداست. این را فهم کن تا اسرار حقیقت خدا را دانسته باشی.

«از آنجا که من کالبد کیهانی خدا هستم، پس من قدرت

اوم، همیشه و در همه جا. هیچ چیز بی من نیست و چیزی بی من نمی‌تواند بود داشته باشد، من حتی از حکمت برترم و برتر از همه نشانهای دیگر خدا. حتی عشق نیز برتر از من نیست.

«اگر بمن رخصت دهی تا به قلبت وارد شوم و آنجا مسکن  
گزینم آنگاه همه چیز را بتو اعطاء می‌کنم؛ حتی همه نشانها و  
خصائلی که برای رحلت به اقلیم بالاتر و باقی ماندن در آنجا نیاز  
داری.»

«جوهر درک روحانی، در رابطه با ویار کورکورانه و  
ناخشنودی بی‌ثمر برای قدرت، اگر بدرستی فهم شود می‌تواند  
رهائی به ارمغان بیاورد. صلح و برکت نیاز آن است اما قدرت  
محصول آن. منظور من از قدرت، عدم اتکاء است به وابستگی بهر  
چیزی که کسی بواسطه آن به این امید بندد که ممکن است  
آرزوهایش در غیر از این قدرت عظیم که نفس عالمگیر من است  
تحقق یابد. آن یک کیفیت ایثارگری است که حد و مرز نمی‌شناسد  
و در مقابل، قدرت نصیبش میشود. حتی بالاتر از آن، شرطی  
است برای رشد به سوی چنین تجربه‌ای که در آن هر کس در هر  
سطح که باشد به آن نسبت از این ایده‌آل قدرت را جلوه می‌دهد  
که درجه پیشرفت معنویش اجازه دهد.»

«من جهان‌شناسی حقیقی را بتو موعظه می‌کنم، (آنادا)ی  
حقیقی را، به این معنی که هیچ استادی نباید هر آنچه را که دارد  
به دنیا عرضه کند، بلکه فقط آنقدر را که بشر می‌تواند بر دارد، و  
آنها تنها از جنس قدرت. به من واگذار کن تا در مقابل من بتوانم  
هر چه در زندگی نیاز داری بتو بدهم، عنان کالبد عالمگیرم را.»  
من در مخالفت با آن ضربانهای به این مضمون ساطع کردم:  
«چرا طالب قدرت باشم؟ عشق از آن برتر است.»  
موج با قدرتی از پا در آورنده بسویم منعکس شد که «عشق!»

با نیروی ساکت و پر قدرت این نشان را درونم به جا گذاشت.  
 «عشق؟ عشق چیست؟ تنها کیفیتی حقیر و نیمه تمام از خدا  
 که حتی قدرت این را ندارد که خود را از نواحی بالا به جهانهای  
 پائین برساند.

«خودت ببین، آیا نفرت قدرتمندتر از عشق نیست؟ مگر نه  
 اینکه با انگیزه انتقام بیشتر می‌توانی برای خود انجام دهی؟ این تنها  
 یک شکل از قدرت است، مجرائی از قدرت الهی که بر همه چیز  
 قادر است و از آنجا که این جزئی از من، روح اگم لوک، است  
 پس تو می‌توانی مرا برداری و برای عظمت خرج کنی!  
 «تو بدین منوال که اکنون هستی، چون سگ آبی تربیت  
 شده‌ای میاشی. عشق تنها حاکم زندگی تو است. اگر استادت تو  
 را در گوشه‌ای رها کند و برای خرید به بازار برود، تو همانجا  
 میمانی تا او برگردد.

«تو هم می‌توانی استادی باشی که پیروانت به پای بوست  
 بیایند و نیایش کنند. آنگاه می‌توانی مشعلی را حمل کنی که  
 روشنگر راه آنها باشد. زندگی تو می‌تواند از آن خودت باشد، و  
 گرنه از آن دیگری و همیشه گوش فرمان او. خدا به تو اراده آزاد  
 عطا کرد تا خودت برای خودت انتخاب کنی و آن باید کار تو  
 باشد. هیچکس دیگر نمی‌تواند آنرا برایت بجا آورد.

«تو آزادی که باشی یا نباشی. راه قدرت راه حقیقت است و  
 به طریق آن تو می‌توانی بر همه اشیاقات (آرزوها) و سدهائی که  
 در راه درک معنوی تو قرار دارند فائق شوی، نه فقط برای کسب  
 کمال خود، بلکه به خاطر وحدت عمیق‌تر با دیگران و به خاطر

قدرت بیشتر برای خدمت به آنان، حتی آنان که دشمن تو هستند. با درک قدرت الهی به این شناخت نائل خواهی آمد.

«جائی که قدرت مطرح است، بگذار تا بشر خودش را به جهت درست راهبر شود، آنگاه او می‌تواند به دیگران آموزش دهد، و هیچ‌کس را رنجی نخواهد بود.

«قدرت بیش از لزوم در جهانهای پائین و در دست آنان که تحمل آن را ندارند، باعث میشود که آنها عملاً در کالدهای خاکی‌شان بسوزند، چون برتر از قدرت شبدای من وجود ندارد.

«اگر تو قدرت الهی را درونت بیدار کنی، آنگاه می‌توانی هر مسئولیتی، هر چقدر هم عظیم باشد را بپذیری. اگر آن پروردگاری هستی هم باشد، می‌توانی به آسانی مشکلات و موانع درون آن را مرتفع کنی.

«نیلوفر نور آتشین به تو فهم بالاتری از قدرت پدر مطلق بدست میدهد تا هر طریق دیگری در جهت کسب بیتش به درون جنبه‌های الهی برگزینی.

«نیلوفر نور آتشین مجموعه‌ای دهگانه از قوانین است که در این جهان مشتق شده جهت بدست دادن درک روح برتر به پویندگان خدا قبل از وارد شدن به آنامی‌لوک آنها عبارتند از:

«اول، تنها قدرت راستین قدرت خداست که درون همه چیز است و در طبقات پائین خود را به دو عنصر مثبت و منفی تقسیم می‌کند.

«دوم، تنها راه درست کنترل این قدرت، به واسطه علم مطلق به آن است، و قابلیت اینکه بتوانی به عنصر خدائی درون خود

رخصت دهی تا عنان این قدرت را در تمام حالات در دست داشته باشد.

«سوم، تسلیم شدن به این قدرت فقط بدین معنی است که روح آنچنان از آن شود که هیچ وجه تمایزی بین روح و آن مشهود نباشد.

«چهارم، هستی حقیقی این قدرت فقط در فهم از وحدت خدا نهفته است. او خویش درون هر خویشی است و آن خدا خود من هستم، پروردگار آگام لوک چون من کالبد کهکشانی خدایم.

«پنجم، تنها عشق راستین، عشق به آن قدرتی است که درون خویش است آنگاه می‌توانی بر نور و صوت محیط شوی.

«ششم، جریان صوتی شبدا آن بخشی از درون توست که همان قدرتی است که تو همیشه آن را جستجو می‌کنی. فقط در پی آن باش و بس.

«هفتم، عشق شبدا یا بنی، نیلوفر آتشین را ظهور می‌بخشد، به رنگ سرخ زرین عمیق در قلب، و این خود قلب را برای قدرت بیشتر یعنی نور و صوت باز می‌کند.

«هشتم، اگر در جهانهای پائین بغضی نسبت به هر یک از مخلوقات خدا پیش آمد، رکن بینش درون خود را (چشم روحانیات را) به سوی نیلوفر نور آتشین بگردان و آن را در آنجا نظاره کن، این عمل نفرت تو را در جهت خیر نوع بشر به بی‌تفاوتی بدل می‌کند.

«نهم، همه اشتیاقی که برای بجز نیکی باشد در نیلوفر آتشین ناپود میشود. و اگر از آن هم بیش می‌طلبی چشم روحانیات را

همواره بر روی نور آن باز نگه دار.

«دهم، من آن نیلوفر نور آتشین هستم. من آن نور زرینی هستم که تو در اطرافمان می بینی. همانی که هرگز متجلی نمی شود، چون خدا زبردستان و همکاران خویش را در شکل‌های تحتانی نمی پسندد. این چنین است که من بی شکل و خاموش باقی ام.

«هر گاه آرزو کنی می توانی نزد من بیایی. مرا در چشمان سفیر روح جستجو کن، و هنگامیکه در آینه مینگری، بگذار چشمهایت مرا ببیند. همانا من همواره آنجا هستم تا، خاموش و مهر بر لب، همواره در ضربان در بطن آن قدرت جاودانه که هم خداست و هم همه وجوه او. پس من خدایم و هنوز بیشتر از آن من هم چنین توام.

«زندگی هرگز بیش از آن نیست که اکنون هست. این بدین دلیل است که زندگی ساده است، همانگونه که وضعیت هر آنچه در هستی و درون کالبد خداست و آن شامل خود خدا هم هست.

«من آنم که ترسناک و مخوف است، چهره من آنچنان وحشت‌زاست که خدا نمی خواهد کسی آن را ببیند. در گذشته گاه و بیگاه پیش آمده است که کسی به چهره من نظر کرده باشد و بعد از آن در جهانهای پائین این چنین گزارش کرده است که خدا، ترسناک، کریه و وحشت‌آور است، چون آن هنگام که با خدا ملاقات می کنی احساسی از درک آرامش و دانش از چیزی می کنی که عمق آن را هرگز نمی توانی تخمین بزنی.

«صورت من زشت است به این دلیل که من ضامن و کفیل قدرت هستم؛ آن قدرت الهی عظیم که به پدر متعال تعلق دارد، و



آنچنان وسیع و رام نشدنی است که نیروی مرا می‌طلبید که در مهارش نگاهدارم. دهها بیلیون بار قدرتمندتر از هر چه بتوانی فکرش را بکنی و شاید به همان مرتبه از آن هم بیشتر. «قدرت می‌تواند عطا کند، می‌تواند به تو فضائل خدائی عرضه کند. یقیناً به تو بنیه و جسارت لازم را خواهد داد برای رو در رو شدن با پروردگار، و حفظ همانقدر تعادل در جهانهای عظیم‌تر، آنجائی که در مراتب تحتانی است و بشر میل به ترک کردن آن را ندارد.

«سفیر روح کسی است که پس از کسب هدفهائی چون تصفیه و پالایش خویش و رهائی از همهٔ بندها؛ سکنی کردن در آنامی لوک را نمی‌پذیرد بدلیل عشقی که به نوع بشر وقف کرده است، این را بر می‌گزیند که در جهانهای دو گانه باقی بماند تا دست مساعدت بسوی نوع بشر دراز کند، چون سرسپردگی و جانفشانی سوزان او برای همه پایان ناپذیر است. او از خدا تقاضا می‌کند که ورودش را به جهان رحمت کمال به تعویق بیاندازد چون احساس روحانی وحدتی که با دیگران می‌کند او را وا میدارد کارکردن برای دیگران را بدان ترجیح دهد، و عاشقانه به خدمت نسل آدمی در می‌آید تا روزی که شماری کافی از آنان را برای بازگرداندن به خانه مقصود فراهم آورده باشد.

«پس از حالا به بعد تو کوری، کری و لال، همانگونه که گوسفندی در رمه بدست چوپان هدایت میشود. «دیگر احساسات را با خودت یکی نمیدانی؛ دیگر به این فکر نکن که خویش تو شامل احساساتی هم هست.

«دریافته‌ایت را به دیده «خویش» نگاه نکن.

«اتم‌های روح را به عنوان خویش نگاه مکن.

«به آگاهی به دیده خویش نگاه مکن؛ به این فکر مباش که خویش، از آگاهی بنا شده؛ نه حتی به اینکه آگاهی خویش تو است، نه به اینکه خویش درون آگاهی است و نه بگذار چیزی در این وضعیت تو را تصاحب کند، چون آن بدین معنی است که تو آگاهی هستی و آگاهی از آن توست.

«پس تو چه هستی؟ آیا میدانی؟ پاسخ آنچنان ساده است که من نمی‌توانم تو را بزرگتر از آن بدارم. چون تو بیش از یک سلول تنها، در کالبد خدا نیستی در کالبد کیهانی‌اش.

«از این بحث دلگیر مشوای مورد ستایش من! آخر این وظیفه من است که از شایستگی تو برای ورود به اقلیم خدا یقین حاصل کنم؛ و این همیشه موجب خوشنودی من است که از همه سو به جوینده خدا حمله کنم و هجوم برم و تو را با آنتهایی که قبل از تو به این طبقه رسیدند و از آنچه بر آنان گذشت وحشت زده شدند فرقی نیست.

«کسی که از ترس هراس کند نیازی باین ندارد که خدا در قلبش جای گیرد. بگذار از ابتدا برایت بگویم خدا به آن کسی که ترس به قلبش راه دارد نیازی ندارد. تمام آنچه هست حقیقت است و از آنجا که همه چیز است، پس شاید ما بتوانیم به تو نشان دهیم که تنها راه داشتن حقیقت همان راه دانستن قدرت است.

«راه بدست آوردن قدرت حقیقتاً آسان است؛ از آرمیدن در دامن سکوت حاصل میشود. هر چه بیشتر در کالبد و روح آرام

شوی، قدرت بیشتری تولید می‌کنی منظور آرامش ساکن نیست بلکه نوع فعال آن است، راه آرامشی که در ظاهر به چشم نمی‌آید بلکه از درون حکمفرماست. بگذار مثال مستعاری برایت بزنم.

«اگر قرار می‌بود که از رودخانه‌ای گذر کنی، آیا تصمیم می‌گرفتی که چکش و میخ و اهره بدست بگیری و پلی عظیم بر روی آن بسازی؟ البته که خیر. ابتدا قدرت تعمق را به خدمت می‌گیری که چه راهی را برای عبور از رود برگزینی، و در همان لحظه‌ای که در جستوی جواب در اعماق وجود حقیقی‌ات فروکش می‌کنی، آنگاه به ترتیبی کارمایه‌های خفته درونت رها می‌شوند و در آن هنگام با خدا هستی، و با خدا بودن خود راهش را پیدا می‌کنند که چگونه با سایر ذرات وجودش در کالبدش تماس حاصل کند.

«شاید قایقرانی بسراغت بیاید تا تو را از این مشکل برهاند، این ساده‌ترین مثال است برای نمایش دادن قدرت. به تعبیری این به واقعیت غائی یا رستگاری نیز مربوط میشود. اگر تو ندای رستگاری را به سوی خدا روانه کنی یک تقاضای حقیقی کرده‌ای و خدا همیشه جوابت را می‌دهد. چون در واقع تو پیام را به جایی ارسال نکرده‌ای، به این دلیل که تمام چیزهای زنده جزئی از کل هستی. تو فقط از بخش دیگری از خودت تقاضائی کرده‌ای، خود کیهانی‌ات، که آن را برایت اجابت کند.

«قدرت درون تو است، و راه درون تو است. تو جایی بیرون از خودت نیستی، بلکه تنها درون خودت هستی. من هم جایی جز درون خود نیستم من جهانهای درون جهانهای هستی‌ام و درون

جهان کیهانی. چگونه این را می‌توانی دریایی؟ فقط و فقط با درک اینکه این قدرت است که تو را به سوی خدا می‌کشاند.

«با پاک کردن مجرای وجودت به این درک نائل می‌آیی که این همه توست. بعد به این درک که این همه خداست. هیچکس نمی‌تواند از این فراتر رود به این دلیل که فرد برای پیش رفتن در طریق به قدرت نیاز دارد. بدون آن او را یارائی نیست. اما از سوی دیگر اگر از قدرت خدا سوء استفاده کند، خداشناسی‌اش به تعویق می‌افتد.

«از آنجا که تو خود خدائی، پس شایسته‌تر از آن نیست که خودت را ملاقات کنی.

«رخصت داری به سوی جهان آنامی‌لوک پیش بروی، خانه حقیقی خدا.

«باشد که برکت همیشه با تو باشد!»

## فصل هشتم

### بدخیمی معنوی

راه به خدا طولانی است و هر بند انگشت از آن باید در مقابل مقاومتها فتح شود. هیچ کیفیتی برای جوینده لازم نیست که گرانقدرتر باشد از پشتکاری سرسختانه همراه با ایمانی که در برابر سختی‌ها، تأخیرها و شکست‌های ظاهری پابرجا بماند. قبلاً معدودی دیگر این عبارت را به تحریر در آورده‌اند که اکنون نامشان را به خاطر نمی‌آورم. بهر حال به یقین حقیقت آن را تأیید می‌کنم چون ما حتی در حضور یک سفیر روح نیز آنقدر تردید بخرج می‌دهیم که هنگامیکه لحظه ترکی کالبد به مقصد جهان دیگر فرا می‌رسد، مقاومت آنقدر زیاد است که بما اجازه پشت سر نهادن جسم را نمی‌دهد.

من از بیان کردن آن روح خدائی عاجزم که بدرون وارد میشود و ما را چون پری غوطه‌ور در هجوم باد به بالا میبرد. هم چنان که براهمان ادامه می‌دادیم همه آن شکهای گذشته یک به یک بدرود می‌گفتند. به جای آنها اعتمادی آرام می‌نشست، چیزی که

قابل توضیح نیست. برای فهم آن فرد میباید که تجربه‌اش کند. همه آن تخم‌هایی که خدا قبلاً کاشته بود اکنون جوانه زده و به خرمنی شکفته شده بود.

این عشق خداست که مرا در برابر شعاع آفتاب گرم می‌کند و این عشق اوست که باران سرد را به ارمغان می‌آورد. اوست که مرا نان می‌دهد، روزهای گزنده زمستان و تابستانهای گرم، نسیم سبکی که تن را خنک می‌کند، دریاها با امواج خروشانشان، نوای پرندگان، عوعوی سگها و همه کودکان در خیابانها، همه و همه از اوست. جزئی از این همه بودن از بخت بلند من است و جشن و سروری است در شکوه او که این همه درون کالبد کیهانی اوست؛ بخشی از جریان قابل شنیدن حیات با آن موسیقی با عظمت که برای هر گوشه‌ای که خود را به او بیازد ترانه‌خدا می‌خواند.

تمام جهانهای خدا از اجزاء بشمارند، به هم بافته شده توسط دسته‌ای اعصاب الکتریکی که ما آن را قدرت اک، وجدان مسیحا یا عشق می‌نامیم، همانیکه هر جزئی از کیهانها را از شرائط دائم‌التغیر هر جزء دیگر آگاه می‌سازد. این امر علی‌الخصوص در مورد جهانهای پائین مصداق دارد، آنجا که خلقت بخشی از طبیعت دائم در تلاطم آن است.

بشر همواره ارتباطی غریزی با خدا داشته است، و گرنه نمی‌تواند باقی بماند و پیشرفت کند. غریزه یک رکن مکانیکی و طبیعی است. باعث میشود که فعالیت مکانیکی در کالبد به انجام برسد به منظور تامین نیازهای هستی‌اش و یقیناً در جهان حیوانات

کاربرد بزرگتری دارد تا برای بشر.  
 گر چه بشر صاحب دلیل، متخیله، آفرینندگی و ابداع  
 میباشد، غریزه در او برتر است. توجیه چنین امری بنا بر این است  
 که رکن غریزه ابزار کنترل خداست بر فعالیت‌های خلقت. اعمال  
 غیر ارادی بشر بی هدف جلوه می‌کنند، لیکن خدا در هر اتم از  
 خلقت خویش متمرکز است و آن را در طریق بر آوردن تقدیرش  
 کنترل می‌کند.

ذهن آگاه نمی‌خواهد. خواب صرفاً نیمه منفی سیکل الکتریکی  
 هوشیاری خداست، و بیداری نیمه دیگر آنست. این توجیه بر این  
 امر است که جستجوگر خدا اینقدر کم می‌خواهد - چون تلف کردن  
 زمان است.

این ما را به نقطه دیگری در مسیر پیشرفت بسوی خدا  
 می‌رساند. هوشیاری آگاهانه دانستن است عدم هوشیاری به این  
 معنی است که ما هنوز نمی‌دانیم از آنجائیکه دانش درون هر یک  
 از ماست همیشه راهی وجود دارد که هر چه مورد نیاز است به  
 موقعش دانسته شود.

وقتی فرد به طبقات بالا می‌رسد در می‌یابد که آنها مراتب  
 آگاه دانستن میباشد، چون دیگر ابزار حسی در میان نیستند. همه  
 آگاهی به تقاضای جوینده در حال در اختیار اوست ادراکات  
 حسی به هر حال ضربانهای الکتریکی هستند و به جهانهای فکری  
 حرکت تعلق دارند و نسبت به سکونی که در جهانهای بالا  
 حکمفرماست پاسخگو نیستند. همانگونه که حرکت در حقیقت  
 هستی ندارد، احساسات نیز وجود حقیقی ندارند.

بنیان تمامی جهانهای پر عظمت خدا قانونی است بنام تعادل. در کالبد کیهانی خدا همه چیز در تعادل کامل است. این اصل بزرگی است که بشر از آن غفلت ورزیده است و اگر دانشمندان اول به این اصل نظر می‌کردند فاش کردن اسرار کهکشانهای فیزیکی را سهل‌تر می‌یافتند.

تعادل، اصل یگانگی و وحدت است. این همان ثباتی است که در سرچشمهٔ خدائی ریشه دارد. تعادل پایهٔ تمامی طبقات در نواحی فلکی و ملکوتی است. در سه جهان پائین این قانون متفاوت است؛ به روش دیگری عمل می‌کند. در بطن همهٔ فعل و انفعالات طبیعت تغییراتی درونی حاکم است که بر پایهٔ تقارنی متعادل بنا شده است. معلول همواره در حال بی‌ثباتی در جستجوی ثبات است و هرگز به آن نمی‌رسد، لیکن در قالب تعادل به ثباتی ظاهری دست می‌یابد.

هیجان در من رشد می‌کرد، چون داشتیم به فصل آخرین فرمان میرسیدیم. درست مانند هیجان یک کودک بود، با این تفاوت که میلیونها بار شدیدتر بود.

سپس اتفاقی دیگر رخ نمود.

چیزی بود که تصور نمی‌کردم که رخ می‌دهد اما هوشیاری‌ام از آن بالفور بود. پروردگار، اگم پوروشا به صحنه وارد شد، ناگهان با پنجه‌های تیز مرا ربود، به هم فشرد و از هم گسیخت، گوئی مرا مشت و مال میداد. گیج‌کننده بود و دردناک. صورت درونم زوزه میکشید و سوت میزد و قهقههٔ مخوفی در اطرافم طنین می‌نذاخت که شبیه بود به یک نوع ضربان الکتریکی تهوع‌زا.



مانند توپی به هوا پرتاب شدم و بالاخره روی کف نرمی پائین آمدم که که مرا در بر گرفت و ایستاد و اکنون من در میان ایستاده بودم و اطرافم غوغایی عجیب می گذشت. همه جهان نور ناپدید شده بود و من و ربابازرتارز روی لبه دهانه ای ترسناک ایستاده بودیم و به اعماق آرام بخش ترین نوری که بتوانی تصورش را بکنی خیره شده بودیم.

اطراف از همه چیز تهی بود بجز آن نور، ثابت و بی حرکت در پهنه چشم اندازی از لطافت محاط در هاله ای از انوار لرزان که اتم هایش در مقابل چشمانمان می رقصیدند. گذشته از طنین آرام نواهی که به سختی قابل شنیدن بود... موسیقی شیرینی که مرا در جستجوی منشاء خود از کنجکاوی به جنون وا می داشت... سکوتی عظیم و مطلق برقرار بود.

نرمی و لطافت فضائی متشکل از تسلسل بی پایان تپه ماهورهای غلتان، دلپذیری غیرقابل وصفی که دیگر جزئی از جهان متراکم نور آتشین نبود، ما را به درون نوری بس زیبا و شیرین خوشامد می گفت.

هم چنان که ایستاده و نظاره می کردم، یقینی تازه بر دلم نشست. ترس اگم لوک مرا ترک گفت تمام. آن کرخی و بی حالی از من زدوده شد. همانند جهانی که در آن ایستاده بودم، همه چیز تا عمق پاکی اش تراشیده و عیان بود؛ نور اگم لوک همه ناخالصی ها را سوزانده بود و همه چیز را تطهیر کرده بود، برای شهودی خالص از ماورا، سیر و سیاحت، از پایان سفر، مبرا از هر توهمی و رو در روی حقیقت.

اینجا پایان همه چیز بود، خانه سوگماد، خدا، سرچشمه، مغز استخوان، مجسمه و هیکل همه ابدیت ها که در مرکز تمامی نورها ایستاده بود. در اینجا من عریان افتاده فاش شده بودم، کارم از امید و ترس گذشته بود، ماوراء همه چیز، در خلاء و بی معنایی و هیچی. اینجا جهانی بود که همه جهانها به سویش روان بودند، منبعی که همه چیز از آن آغاز می شد و همه چیز بدان پایان می گرفت. این انتها بود پاسخ! حقیقت! سوگماد!

سپس آن را دیدم شاید بخواهی بگویی که آن یک سراب بود، یک توهم بود... شگرد آن جهان بود اما من می دانم که آن را دیدم، نور خدا را! آن برفراز همه در مرکز جهانها ایستاده بود؛ نوری بود کرک مانند، نرم، براق و تابناک نه آنقدر تابناک که کورکننده باشد بلکه بحد کفایت. در مرکز چشم اندازی از فضای خالی این جهان معلق بود، توده عظیمی از نور، آنچنان غول آسا که در وصف نمی گنجد، در خلیج گسترده فضا تورپراکنی می کرد. هم چنان که به سوی آن نظر داشتم خود را در حال عبادت یافتم، نه به کلام بلکه نشان معنا.

منظره از مقابلم گذشت و احساس نوعی حرکت تدریجی در من پدیدار شد، حرکت بسوی چیزی، مانند سیلان آب. این نزدیکترین بیان است به واقعیتی که می توانم بگویم رخ می داد. به تعبیری من احساس همانندی میکردم با اتمی شناور از هستی روح خدا. در عین حال سکون برقرار بود به همراه نشانی از نظاره کردن، احساسی از جریان حرکتی عمیق در هر ذره ای از وجود خودم.

انگیزی به درونم وارد شد باین مضمون که سفرم به پایان رسیده است. این خدای زنده بود موسیقی غوغا می کرد، نوا تیز و نازکی بود، گویی از وجود خود من صادر میشد. نه بینائی ام کار می کرد نه شنوائی ام و نه احساسم، تنها می دانستم که جزئی از مطلقم، فقط هوشیاری ای که قدرت داشت و آزادی.

آزادی! بله خودش بود، آزادی! من تا آن لحظه هرگز صاحب آزادی نبوده ام. چقدر شگفت آور بود؛ آزادی حرکت به هر سو و در هر زمان، آنگاه دریافتم که این موسیقی نبود که به گوش می رسید، بلکه چیزی بود معلق بر فراز من که قابل حس بود؛ ناپدید شد و به سوی بالا چرخید و جزئی از صوت شد دوباره آنجا بود... لطیف ترین صدا نفس کشیدن.  
منتظر شدم.

حکمی ارتعاشی از خود صادر کردم که «چه کسی آنجاست؟»

موج در عنصر آسمانی معلق ماند سپس رو به خارج حرکت کرد و مانند جرقه ای از برق به سویم بازگشت، اما من آن را به دور راندم و به انتظار ایستادم.

نور در اطرافم به اوج قدرت و شدت رسید، و من می دانستم که در مرکز آن ایستاده بودم، معلق در خلاء، ذره ای در میان اتم های نور، تمیزی بین من و آنها نبود. هیچ! این همه آنست که می توانم در وصف آن بگویم... هیچ!

من جزئی از این ابر نور بودم، خرقه ای از شعله بدورم پیچیده بود و در مرکز این نور کورکننده قرار داشتم. چیزی بدرون قلبم

وارد شد، و در آنجا شعله‌ای از برکت دیدم، توری شکوهمند که سرسپردگی بود. ستایش بود، اشتیاق بود، ولایت بود، شکوه خدائی بود، و همان رحمت الهی که تمامی نگارندگان در لحظه یکی شدن با خدا از آن صحبت دارند.

من در مرکز نور عظیمی ایستاده بودم با جریانی که در من می‌تپید و ضربان می‌کرد.

این شاه شاهان بود! پروردگار پروردگاران! عظمت مطلق! خود مطلق! وجود تعالی! مؤلف همه چیز! خالق متعال! لایتناهی! ابدی! قادر مطلق! حکیم بر همه! رحیم بر همه! عالم مطلق! عالم بر همه چیز.

این خویش مقدس بود، روح حقیقت، کبوتر، راحتی بخش، روح خدا، سوگماد، سپس من خدا بودم.

صدائی بم و موزون درون من این چنین گفت: «فرزندم، این لحظه را بیاندوز، سرمشقی قرار ده، دریاب، جاودانه کن و باقی مدار.

«تو برکت داده شدی، تقدیس شدی متبرک شدی، رستگار شدی و تجلیل شدی.»

صدا پایان گرفت و از میان عمق وجودم دوباره صحبت آغاز کرد. با طنینی خوش‌نواز که گوئی از همان طبیعت بود که خودم بودم.

«من جوهر الوهیت هستم. روح بهستی، هستی آسمانی، مقدس...، خاص و منزّه.

«بنام خود هستی دارم!»

«درون خود هستی دارم!»

«در کالبد خود هستم!»

«در همه هستم!»

«مقام الهی ام!»

«منشاء الوهیت منم!»

«من سرچشمه خدائیم!»

«من بر همه چیز قادرم!»

«من مثبت الهی ام!»

«و من تثلیث ام، تثلیث مقدس، تثلیث در یگانگی، هر سه در

یک، وحدت سه چهره.

«من خدا هستم، پدر، صانع، خالق و حفظ کننده، من

می آفرینم، بر پا می دارم، حکومت الهی را ریاست می کنم و سلسله

مراتب را.

«من خدا هستم، پسر، عیسی مسیح، مسیح موعود، تدهین

شده، نجات دهنده، رستگار کننده، شفاعت کننده، بزه خدا، فرزند

انسان، چوپان خوب، راه، در، حقیقت، زندگی، خوراک جان،

نور عالم، تاک حقیقت، پادشاه شکوه، شاهزاده صلح و سفیر

روح.

«من به روح ها رستگاری می دهم و رهائی را به آنان که در

خواستش می کنند. من کفاره رنج کشیدگانم، شفاعتم، میانجیگرم و

فضارت.

«در آفرینش، من می آفرینم، کالبد می دهم، شکل می بخشم و

می سازم.

«در بقاء، من پشتوانه‌ام، نگاهمیدارم، کفاره می‌دهم، وساطت می‌کنم، شفاعت می‌کنم.

«من الهام، زندگی دوباره، تطهیر، تسلا و رحمت عطا می‌کنم.

«در میان همه اقوام نامهای بیشماری دارم. ذات گیهان، رادها سوامی Radha Swami؛ وجود تبارک؛ زارانا آکرانا Akerana Zarana وجود لایتناهی؛ اهورامزدا یا هرمز، ارباب خرد؛ پادشاه نور، الله، بودا، سوگماد و بسیاری نامهای دیگر.

«هر آنکس که مرا بطلبد می‌تواند صاحب من باشد!  
«لکن بسیاری از روی بدخیمی معنویشان مرا نفی می‌کنند!  
«این تنها راهی است که من توسط آن نفی می‌شوم و آن بیماری دهشتناک همین است.

«شورش کردن بر علیه نام من به شکایت و ناسازگاری...  
«این است که تکامل روح را متوقف می‌کند و او را از خانه حقیقی‌اش دور نگاهمیدارد.

«با فضیلت باش، صاحب کنترل نفس و قادر به نفی خویش باش و با تمام قلب قدم در کار من بگذار. این‌ها صفاتی هستند که تو را بی نظیر، بی رقیب، مقدس، ملکوتی و الهی می‌سازند و تو را به پایتخت من رهنمون می‌شوند و از تو یک سفیر روح می‌سازند!

«اکنون تو یک سفیر روحی! به درون قلب خود نگاه کن و بین! آیا تو او نیستی و او تو؟

«چه کسی می‌تواند راه بهشت را به تو بنماید؟ روحانیون یا جهان بینی مذاهب؟

«نه... هرگز... فقط و فقط بنی... آن صوت بهشتی .

«فقط یک سفیر روح، یک خدامرد.

«فقط تو... روح.

«بهبیج کس گوش فرامده مگر به این سه! این سه گانگی

وجود خویش.

«اکنون تو خدا را شناختی!

«اکنون تو وارد اقلیم خدا شده‌ای؛ بهشت؛ سرزمین ملکوتی؛

بهشت بهشتها؛ فردوس، عدن، شهر مقدس؛ سریر خدا؛ شهر

آسمانی؛ منزلگاه تبارک!

«در سعادت من به سر ببر.

«این اقیانوس عشق و رحمت است.

«من یک وجود، یک روح یا یک چیز نیستم، من خدا هستم،

بی همتا! این همه توضیحی است که تو نیاز داری!

«تو کیستی؟

«تو هم خدائی! تو خود من هستی! من!

«اولین اصل من اینستکه، حقیقت افلاک هست!

«دومین اصل من این است که خدائی جز من نیست، (من) نه

آنطور که تو می‌شناسی، بلکه آنچه درون توست، خویش تو.

بنابراین همه جز خدا نیست، حتی پست‌ترین نوع حیات.

«اصل سوم من این است که برای تصاحب الوهیت می‌بایست

در مرکز نور و صوت من بسربری؛ و از آنجا که نور، خداست و

خدا نور است پس همه جا هست و هیچ نقطه تمرکزی جز روح

برای آن نیست. چنین است که من باید در نور درون خود بسر

«اصل چهارم من این است که هیچ حقیقتی بر هیچ دروغی برتری ندارد، و حقیقت هرگز برتر از ناحقیقت نیست چون ناحقیقت مطلوب درخشانی است که خدا در اقلیم حقیقی اش آن را در مقابل روح نگاه میداردا

«تو باید برای من زندگی کنی، اما برای من نمیری!  
«مردن برای من به معنای جدائی است. نیازی به جدائی از من نیست.

«عشق ورزیدن به من این است که مرا فهم کنی و این نیاز را احساس کنی که هرگز هیچیک از موجودات مرا در هیچیک از جهانهای درون کالبد من مورد آزار قرار ندهی.  
«دوست داشتن من به حد وفور یعنی دوست داشتن روحهای همسان خودت.

«با شیکوه کردن از هم نوعان خود، خویش را آزرده می کنی.  
و این تو را از عشق به من باز می دارد.

«من آنگاه تو را عزیزانه دوست می دارم که فقط خدا باشی.  
«عشق و حقیقت را راهنمای خویش قرار ده. این تنها راه به قلب روح بزرگ من است. با وفادار ماندن به حقیقت بلا تغییر در آرامش ابدی مستقر میشوی.

«هنگامیکه من سخن میگویم، کلام من در جهانی از جهانها در قالب حقیقت متجلی میشود!

«کلام من هرگز برای ذهن قابل دریافتن نیست. می بایست که به قلب بنشیند و آن را بیانگیزد که مرا آرزو کند.



«عشق و برکات من همواره با تو هستند. از آنها مواظبت کن.  
 «تجلی حقیقت، کلام من است.  
 «با درکی وحدت حیات، تنفر و نفاق در قلب تو پایان  
 می‌پذیرد.  
 «عشق بلا تردید و فهم بلا شبهه تو را با تمام روحها در همه  
 طبقات جهانهای هستی متحد می‌کند.  
 «تمام برادری بشر بر اساس درکی یگانگی من بنا شده.  
 «آزادی معنوی از تمرین شبدا نتیجه میشود!  
 «بشر، وقتی بدرستی پرورش داده شود؛ قادر است در  
 حالیکه در کالبد فیزیکی زیست می‌کند، خود را از آن رها سازد و  
 به همه بخشهای جهان بیرون خود سفر کند.  
 «بشر جهانهای واقعی و اقالیم درون خویش را نمی‌شناسد.  
 «من به تو بیشتر عشق ورزیده‌ام از آنکه تو به بی‌حرمتی‌های  
 خود.  
 «والا ترین امتحان (درس) مریدی عشق ورزیدن بهر آنچیزی  
 است که در حیات است.  
 «ریشه تمام پلیدی‌ها درون خود توست نه دیگران.  
 «ایثار کردن و فقط ایثار کردن، بدون حتی یکبار چشم داشت  
 آغاز جاودانگی است.  
 «هیچ بشری نمی‌تواند با فرار کردن از درد، یا جستجوی  
 رفاه، لذت و وابستگی به مردم دنیا به خدائی برسد.  
 «قطع وابستگی‌ها با آرامش آخرین قدم است در جدائی روح  
 از بندهای دنیوی.

«بشر هرگز نمی‌تواند بر مسند روشن بینی خود تجلیل کند در حالیکه به دیگران که در رنج و غفلت دست و پا می‌زنند بدیده تحقیر نگاه می‌کند و خود را بر قله‌های اعتقاد به عدالت و تقوای خویش می‌پندارد، در شکوهی موهوم.

«روح بشر تجربه‌کننده زندگی است.

«بشر شگفت‌ترین شگفتی‌هاست، لیکن خود آن را نمی‌داند. اگر به فیض یک سفیر روح، چشم معنویت باز شود، در خواهی یافت که معبد حقیقی خدا در کالبد انسانی است.

«برای درک حقیقی باید به درون بنگری چون آنجا روح درون‌زی مرا خواهی یافت. همه چیز در خویش توست.

«همه اسرار مافوق، همه گنجینه‌های بهستی، همه برکات الهی، همه دانش، همه سعادت، همه عشق، همه چیزها درون خویشتن است.

«اگر تو در این اقالیم مافوق، در ماوراء توهم زندگی کنی، روزی پروردگار و سرور تمامی کیهان خواهی شد.

«برای یکی شدن با خدا شخص باید شجاع و فعال باشد. لکن فعالیت محدود به جهانهای پائین نیست بلکه اصالتاً در مراتب اقالیم بالاست.

«صاحبان اسرار بنی یا کلمبه به طبقات بالاتر آگاهی مطلق دست می‌یابند. آنها در جهانهای پائین هستند اما از این جهانها نیستند و می‌خواهند که دیگران را هم به مراحل از برکات و دانش معنوی برسانند که خود در آن واقفند.

«رستگاری همین جا و همین حالا معنی دارد.

«هیچ ضمانتی وجود ندارد که بعد از مرگ بتوانی خدا را بیابی و به مراحل لطیف معنوی دست یابی مگر اینکه در همین محدوده زندگی آن را از آن خود سازی.

«تو نباید به امید رستگاری پس از مرگ آرام بگیری. تو فقط می‌توانی اسرار ماورا، و واقعیت غائی را در همین زندگی، قبل از مرگ جسمانی‌ات پیدا کنی.

«زندگی حقیقی به هیچ ترتیبی جز به طریق حیات زمینی بدست نمی‌آید. تو به عبارتی از سرحدات مرگ گذشته‌ای و در این طبقات روحانی تولد دوباره یافته‌ای.

«شبدا به تو می‌آموزد چگونه پیش از اینکه مرگ جسمانی بسراغت بیاید بمیری و تو را از بند کار ما و مایا رها می‌سازد.

«لایتنای درون آنچه در ظاهر فناپذیر است تعبیه شده است، و جاودانه در قالب آنچه در بیرون ناپایدار می‌نماید بسر می‌برد؛ مطلق برتر، خود من، در غلاف گوشت و خون پنهان شده‌ام. من، وجود متعال، با کالبد انسانی حجاب بر رخ کشیده‌ام! هر آنکس که مرا جز در کالبد انسان و کالبدهای دیگران جستجو می‌کند ابلهی بیش نیست!

«وجود زنده واقعی روح است. این روح است که حیات را در تن تعبیه می‌کند. همه چیز، جسم، ذهن و وروح سخت به هم بسته شده‌اند. اما به نیروی آرزوها و محبوس در زنجیر خودستایی و خودفریبی.

«این گره‌ای است که بندهای آگاهی و ناآگاهی را به هم بسته. روح آگاه است، همه چیز بغیر از آن در ترکیب انسان در

وضعیت ناآگاهش قرار دارد. این روح است که هم آگاهی و هم قدرت با خود می آورد.

«ذهن جوهر کلمه است در حالیکه روح جوهر خود من است، خدای حقیقی.

«کلمه من شکل برتر و فراگیرنده خداست، قلب و روح من است، عصاره و هستی من است. حیات و نور من؛ خود هستی من، خود خویش من، اما در غالب نغمه الهی تجلی می یابد، بی پایان و ابدی، و موسوم است به بنی، یا جریان صوتی.

«آن آفتابی که هرگز غروب نمی کند تنها به چشم روح قابل رؤیت است و نوای من تنها با گوشهای معنوی قابل شنیدن.

«اراده من با کلمه یکی است، کلمه لایتناهی و ابدی، نه آغازی داشت و نه پایانی دارد؛ فراگیرنده، برتر از تشخیص و ماوراء محدودیت، نهائی و مطلق، یکی با هستی و حیات، واقعیت غائی همه واقعیات. با چیزی به بند نمی آید. همه چیز است در همه چیز، بی تکلف، بی نهایت و همیشگی.

«این کلمه به نگارش در نمی آید. همه فضا را درون خود گرفته و در تمامی حیات نفوذ دارد، در طیف بی پایان زمان ارتعاش می کند، از ابدیت تا ابدیت.

«اما در جهانهای جهانیها میلیونها نام برای من هست که هیچکدام تو را رستگاری حاصل نمی دهد. نام اصیل من تکراری است سری، که به حق، معدودی بیش آن را نمی دانند.

«با سرودن سوگماد، تو می توانی رستگاری را کسب کنی. این نام اصیل، اصلی و ابدی خود من است که تکراری است از اسرار

ماورائی.

«این جوهر هستی من است، قانون نانوشته من، زبان ناگفته

من.

«خود ستائی و نفس گرایی بیماری ریشه داری است اما شیدا

می تواند آن را از تو بزداید،

«خواندن سرودهای مذهبی نمی تواند خود ستائی و نفس گرایی

را التیام بخشد، تنها پادزهر آن شیدای ماورائی است.

نام من سوگماد است - همه در همه. این نام نور حقیقی من

است؛ واقعیت کل؛ تکیه گاه همه هستی، نور همه دانش و منبع

ذخیره همه حقیقت.

«صدای جاودانه من نوشداروئیست که از این والاترین طبقات

قطران است. این بنی حقیقی است که سر تا سر مکان و زمان به

انعکاس در می آید، آوای صمیمیت حقیقی است که نوای ستایش

ابدی خویش مطلق مرا میسراید.

«این اقیانوس سعادت و عشق است، بالاترین، خالص ترین،

متعال ترین وجود مطلق، ماورائی، بی پایان، ابدی، این همه است

در همه.

«صدای من نگاه دارنده کل قماش خلقت است؛ آفریننده و

حفظ کننده همه جهانها و کیهانهاست.

«درون همه وجودها و درون همه چیز، این کلمه جاودانه من

است که فلک را به هستی در می آورد، که کیهانهای بی شمار

می آفریند و به همه چیز شکل می بخشد.

«همه ادیان بیان می کنند که کلمه من خالق تمام هستی است.

کلام من، نور من در میان همه مردم می درخشد، و به هر بشری که در جهانهای دو گانه گام برمی دارد نور می بخشد. کلام من زندگی واقعی و نور حقیقی است. نور معمولی تنها پدیده‌ها را روشنی می بخشد، آنچه را که به نظر می آید، اما نور کلمه من برای تو واقعیت پشت پرده ظاهر را فاش می کند. همه عارفین تجربه‌های معنوی خود را از آن به ثبت رسانیده‌اند.

«از هر کیش، نژاد یا طبقه‌ای که باشد، هر عارفی که به مراتب والای درون خویش می رسد این کلمه را ذکر می کند؛ این شیدا و این نور همانست که در نوشتجات آنها باقی است تا گنجینه نوع بشر باشد.

«ای بشر، در جهان تو نور حقیقت از آن توست، و این نور حقیقی همان شیدا است که بی آن تو در غفلت فرو خواهی ماند.  
«برای وجود خودت بدان که راه دیگری برای رهائی نیست مگر نوای الهی من که آن را بالا می کشاند، بدرون اقلیم‌های روح خالص و طبقات ماوراء.

«نوشداروی حقیقی، شیدا است!

«این کلمه تو را به زندگی ابدی روح خدا می کشاند.

«این کلمه تو را با من وحدت می دهد و تو را به مراحل معنوی فناپذیری سوق می دهد. بنابراین این تنها اکسیر اصیل در معجون حقیقت است. تنها این است که تو را به مغز حیات و مرکز وجود من می رساند. تنها همین است که تو را به درونی‌ترین گوشه‌های حقیقت و واقعیت می برد. تنها این است که به تو سعادت جاودانه و برکت لایزال عطا می کند.

«کلمه، نوشداروی حقیقی است، اما تو نمی‌توانی اثرات آن را از سخن گفتن، خواندن و یا سرودن دریافت کنی. نمیشود آن را توضیح داد فقط باید مزه آن را چشید.

«عارفین فقط به گوهر حقیقی قانع‌اند. مذاهب با سرسختی به تشریفات ظاهری می‌پردازند.

«تو هرگز نمی‌توانی اکسیر حقیقی را تصاحب کنی مگر اینکه آن را از کسی که در تصاحب خویش دارد طلب کنی. تنها عارفین صاحب این شراب الهی‌اند.

«فقط آنها هستند که می‌توانند آن را به دیگران بدهند.

«اگر چه کلمه درون تو هست، کلید رمز آن نزد عارفان است، نزد استادان و ابراهیمی.

«بشر به جای اینکه شراب حقیقی را از چشمه درون دریافت کند، سعی بر این دارد که آن را در مراسم و تشریفات، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها اقیانوسها، کوهها، پرندگان، حشرات، درختها، سنگها، ماه، ستارگان و جاهای دیگر جستجو کند.

«بشر نادان و در تاریکی است. او در محل نادرست در جستجوی نوشداروست. آن اکسیر درون توست و اگر نزدیک عارف کامل بروی به تو خواهد آموخت که آن شراب خدائی را کجا بیابی، که درون معبد وجود خودت پنهانست.

«حقیقت چیست؟

«حقیقت مطلق کدام است؟

«حقیقت مطلق همان اکسیر است، آن شراب خدا، آن موسیقی الهی، نام...، کلمه...، بنی، موسیقی بهستی، کوالیما، ناد،

یا هر کلامی که خطابش کنی.

«تنها این نوشداروست که حقیقت است. نمی‌میرد، محو نمی‌شود و تا ابد زنده است، در تمام اعصار و درون زمان غیرقابل انهدام است و جاودانه. حقیقتی است که بود، هست و خواهد بود.»

«سخن من به پایان رسید!»



## فصل نهم

### ناجیان در بروزخ

این تصور برایم عجیب بود که پس از این همه گشت و گذار در طبقات خدائی و در پهنه بالاترین نواحی اقالیم بهشتی هنوز خود را پیدا نکرده بودم.

آنچه باعث شده بود به این ناحیه راه پیدا کنم فقدان وابستگی‌ها بود. زمانی بود که آرزوی سوزانی برای خدا داشتم، سپس از آن فارغ شدم و به مصداق گفته ربازار تارز بود که با رهائی از بند همه آرزوها توانستم به بهشتهای خالص خدا دست یابم.

این طریقی است که توسط آن فرد به خدا می‌رسد.

هنگامی که آرزویی برای رسیدن به خدا در خود شکل می‌دهی نوعی وابستگی را پایه‌گذاری می‌کنی. هنگامی که بستگی به او را آغاز کنی راهی برای دور شدن از او وجود ندارد. عیسی گفت: یکبار که دستت را بر گاو آهن نهادی دیگر نگاهی به پشت سر نیاندازا

زن لوت این کار را کرد و به ستونی از نمک بدل شد. این بدان معناست که او از ترس آنچنان فلج شد که عواطفش او را منجمد کرد.

گاه به گاه برای هر یک از ما پیش می‌آید که از ترس فلج شویم چون نمی‌توانیم حدس بزنیم خدا ما را از چه سو میراند؛ و اینکه آیا بر طریق درستی قرار داریم یا نه، یا اینکه آیا این حقیقتاً راه خداست؛ آیا از استاد صالحی پیروی می‌کنیم و هزاران سؤال دیگر از همین طبیعت.

همه این تردیدها جستجوگر را دچار آفت می‌کند.

بهترین راه برای دست برداشتن از وابستگی‌ها بی‌تفاوتی است - نوع ظریفی از بی‌تعصبی. منظور آن روحیه و رفتار بی‌قیدی نیست که اصطلاحاً از معنای کلمه بی‌تفاوتی استنباط میشود، بلکه منظور رسیدن به آن توازنی است در ذهن که در متن آن می‌توان دید، فهمید، شناخت و در عین حال از هیچ چیز پریشان نشد. هنگامیکه مجدداً از محیطم هوشیار شدم خود را در کنار ربازارتارز یافتیم. ما در کنار مسیری صخره‌ای در نزدیکی سینه‌کش کوهی نشسته بودیم که پهنه آن تا آنجا که چشم کار می‌کرد در سطح افق گسترده شده بود. سرزمینی بود نامسکون، خالی و منجمد در میان صحرائی وسیع.

دیواره‌های سیاه رنگ و تنها سر بر آسمان بلند کرده بودند، و از فراز آنان باد داغی می‌وزید که در آن صدای همه‌های غریب به گوش می‌رسید. همان صوتی که به جهانهای والا تعلق داشت - صدای بنی، آوای خدا.

مدتی گذشت تا اینکه تصویر کوچکی در افق بیابان پدیدار شد که بر شتری را کب بود. بزرگتر و بزرگتر شد تا به اندام مردی بدل شد که عبای افتاده‌ای به رنگی تیره بر تن و کلاه سیاه‌رنگی با لبه‌های پهن بر سر داشت. مردی با ظاهری بسیار قوی اندام، بزرگ قامت و مردانه که در رانها، بازوها، بدن و چهره‌اش نیروی خدائی، خود را نشان می‌داد. دهانش خطی بود بدون لب، چشمانش، دو شکاف عمیق که در سوی دیگرش برق خفیفی از رضایت و مزاح می‌درخشید. دستهایش گوشتی از سنگ خارا تراشیده بود، قوی و زیبا.

شترش را ایستاند. هنگامی که از فراز شتر به پائین سرید و به حکم احترام خم شد، صدای زنگوله‌های افسار شترش خاموش شد.

صدائی پر طنین و رعد آسا سخن گفت: به این سرزمین خوش آمدیدای دوستان! من، شمس تبریز به شما تهنیت می‌گویم! این همان شمس تبریز بزرگ بود، استاد شاعر عارف جلال‌الدین رومی از پارس؛ نشانی بر جسته در تاریخ عرفان نوع بشر. او در قرن سیزدهم میلادی در زمین زندگی می‌کرد و همه چیز را می‌دانست، تمام آنچه یک فرد می‌باید درباره خدا بداند. حالا او اینجا بود، در طبقه‌ای اسرارآمیز از کیهانهای هستی خدا.

ربازارتارز گفت: ما از محضر سوگماد باز می‌گردیم. شمس نگاهی به من انداخت و سؤال کرد. «که او یک (آنامی) شده است؟ پس او باید همه چیز را بداند، حال اینکه از

نور اطرافش می بینم که هنوز چیزهای بسیاری است که او باید بشناسد تا در نظم باستانی بورچاکون پذیرفته شود!

ربازارتارز پاسخ داد «او خواهد دانست»

شمس بر سنگی نشست و اشاره کرد «بنا به انجیل مسیحیت، برای هر چیز وقتی تعیین شده. هیچ انسانی و هیچ روحی هرگز به پایان جستجویش در پی خدا نخواهد رسید. او هم چنان می رود و می رود و می رود... هر چه عمیق تر به سوی تکامل و درون خدا.

رو به ربازارتارز کرده و گفت: «تو این را آن هنگام که من استادت بودم دریافتی. هرگز با جستجو کردن خدا را نخواهی یافت. او همین حالا همینجاست... درون تو. پس هرگز به دنبال خدا نگرد. فقط همین را درک کن»

برای لحظه‌ای آن چشمان حیرت‌انگیز بسته شدند دوباره باز شدند. نگاهش بر من دوخته شده بود و گفت: «من بسیار پیرم، پیرتر از زمان و خردمندتر از روحها اینجا، در این جهان بین بهشتها و جهانهای دوگانه، و قتم را صرف کمک کردن به روح‌هایی کرده‌ام که گم گشته‌اند؛ آنهایی که هنوز رشادت لازم را برای یافتن راه خود به ناحیه حقیقی مقام حق کسب نکرده‌اند.

«آیا می‌توانی آن را بشنوی؟»

بی حرکت نشستم و به باد گوش فرا دادم «آری صدای باد را می‌شنوم».

«ای جوان، بادی در بین نیست. آن را که میشنوی آکش بنی است Akash Bani صدای خداست! بعضی آن را کلام‌الحی خطاب می‌کنند که واژه‌ایست در اسلام به معنای جریان صوتی.

«زمان در اینجا هیچ است. سکون اینجا همان نجوای آرام صدائی است که در روح تو بر پاست. هر بشری می‌تواند آن را بشنود اگر بایستد و گوش فرا دهد. فقط بعضی آن را واضح‌تر از دیگران می‌شنوند.

«لکن بیشتر آنانی که به شنیدن می‌ایستند، چیزی نمی‌شنوند جز غرغر معده‌های انباشته شان، صدای ضربان قلبی که از دیدن شکل افسونگر زنی به تپش افتاده؛ صدای جلاجل شراب در روده‌هایشان یا غرش خون در مغزشان.

«افسوس از این نوع بشر که در قالب زمینی‌اش ابلهی بیش نیست اگر صدای غرش بنی را در قلبش نشنیده باشد.

«رابطه جنسی چیست؟»

«تنها صورتی تحتانی از ارتباط بین مرد و زن! بشر با رفتار جنسی‌اش می‌خواهد به خود، به والدین و به اجتماعش بگوید ببینید! من روحی به هنجار هستم، یا بسیاری هجویات دیگر که بی‌تفکر ادا می‌کند و همه دلالت بر این می‌کند که ببینید! من خدا هستم! اما جرأت گفتن آن را ندارم!

«بشر از سکس به منزله سلاحی در نقشهای گوناگون در زمین استفاده می‌کند. از آن در جهت اشتراک هدفهای تشکیلات سیاسی و تجاری و بدست آوردن اعتبار و موقعیتهای اجتماعی بهره‌ور میشود. معدودی هم هستند که آن را در جهت تشکیل خانواده به کار می‌گیرند. موارد دیگر بهره‌وری از آن ابزار اهانت و بیان لطافت و عشق میباشند.

«برای اعتراض کردن و تنبیه کردن به کار گرفته شده است.

مرد ممکن است به زن بگوید که او را دوست می‌دارد اما اغلب با رفتار جنسی‌اش نشان می‌دهد که این چنین نیست.

«بشر آن را به عنوان شکلی از احساسات خود به کار می‌برد تا به خود نشان دهد که عضوی از نژاد بشر است.

«بسیاری از مردم چه با آن و چه بدون آن زندگی مفیدی را پشت سر می‌گذارند. بعبارتی قوای جنسی یکی از عملکردهای عادیست که خدا به بشر هدیه کرده است و بهترین نحوه وجود آن در سراسر زندگی به ترتیبی است که اتکاء بی‌جائی به آن نشود، در هیچ یک از مراتب زندگی زمینی.

«جنسیت موقعی از بالاترین درجات ارزش خود در زندگی برخوردار است که فقط در جهت لذت بردن از آن استفاده شود و نه برای هیچ منظور دیگری. اما متأسفانه شاید بیش از یک نفر در یک میلیون نفر نباشد که آن را از این نقطه نظر نگاه کند.

«بشر احساس می‌کند که به تلفیق و ترکیب مراتب و مفاهیم نیازمند است. او نیاز دارد از تضاد بین عقلگرایی و عواطف پرهیز کند، همان چیزی که انسان غربی را طی دو قرن اخیر گمراه کرده است؛ همان تضادی که بین مادیت و معنویت، بین علم و عرفان نمود پیدا می‌کند.

«دانشمندان غربی هنگامی که وجود پدیده‌های روانی و معنوی را نفی کردند و یا بعدها که اعتراف کردند که دو جهان کاملاً متفاوت وجود دارند؛ که یکی از آنها ناشناخته، خارج از دسترس در این زندگانی و در انحصار احکام دینی باقی می‌ماند، تصور کردند که مشکل را برای همیشه حل کرده‌اند.

«اکنون بشر حداقل در جستجوی یک تلفیق است، برای یکی کردن بخشهای متضاد، بی ارتباط و گوناگون دانش بشری که همه در واقع به دانش الهی متجر میشود به عوض اینکه واقعیتی را که در محدوده درک بشر از هستی نمی گنجد نفی کند.

«به عبارتی، مسیحیت را می توان عامل شکست نوع بشر بشمار آورد، اما اخیراً شروع کرده است به دیدن نور، و تعلیمات حقیقی در غرب از سر گرفته شده اند. بشر در گذشته تقریباً هیچ چیز درباره اکتکار، دانش پنهان سفر روح، نمی دانست، یا درباره بنی، یا روزی که استادان اشوار خانه وال شروع کردند به اعلام حضور خود در جهان بشر.

«ایمان به احکام تا به حال انگیزه و شعار کلیساهای مسیحیت بوده است و ایمان به کلام خدا آموزشهای استادان حق.

«دانش اکتکار عبارتست از: سفیران روح، بنی، که همان موسیقی خداست، و جیوان موکتی Jivan Mukti آزادی معنوی اینجا و حالا. رهائی کامل در این زندگانی.

«این شش کلمه تمامی تعلیمات سفیران روح را شامل میشود اینها سه حقیقت درخشان هستند که در کنار هم والاترین سیستم مطرح کردن حقیقت را که تا به حال به آگاهی انسان ارائه شده است تشکیل می دهند. آنها همانند سه قلعه عظیم ساهاسرادال کانوال در تیرکوتی (جهان ائیری) می باشد که در کنار هم کوه نور غول آسای آن شهر را می سازند.

«اینها چکیده طریق سفیران روح هستند که هم چون چراغی تابناک آشنانه شاهراه ملکوتی بسوی جهان آنامی لوک را منور

می‌کنند.

«ترتیب این سه حقیقت خدائی توسط قانون الهی تعیین شده است. بر حسب اتفاق نبوده است که این نظم شکل گرفته و نمی‌باید در ترتیب آن دستکاری شود یا تغییر ایجاد شود. نخست، سفیر روح قرار دارد، چون او گورو و استاد است، دوم، بنی یا کلمه، و سوم جی وان موکتی Jivan Mukti.

«مردم همه در جستجوی رستگاری هستند. لکن رستگاری که من از آن سخن می‌گویم در کلام و در قانون از آنچه در ذهن بشر شکل گرفته بسیار متفاوت است. آن رهائی که سفیران روح عرضه می‌کنند، آزادی از چرخ گردون هشتاد و چهار است، رستگاری از تمامی ناخوشیهای زندگانی فانی و میرا، و قابلیت رفت و آمد در میان تمامی جهانهای نظام هستی، به اراده.

«این آزادی معنوی است!

«ایمان کورکورانه مذاهب هرگز به درد بشر نمی‌خورد، انجمن‌های مسیحی، همانند صاحب منصبان مسلمان، بودائی و ادیان دیگر طی قرون پنجم تا هشتم پیروان عرفان را که معتقد به تناسخ و پیشتازان دانش اسرار بودند منکوب کردند و ایمان کورکورانه به پایه‌گذاران مذاهب خود را وجه اصلی و بالاترین مبحث موضوعات دینی خود قرار دادند. به آرامی و تدریجاً انرژی ادیان به سمت جهان فیزیکی منحرف شد و همان روش‌های پوشش استدلالی و تجربی دانش فیزیکی که در ظاهر از دانش معنوی جدا شده بود به عارفین شرق یاری داد تا بتوانند دانش معنوی و عرفانی را دوباره پایه‌گذاری کنند.



«تفاوتی اساسی بین این دو دانش وجود دارد که بایستی هنگامیکه روش‌های علمی را در تکنیک‌های روحانی به کار می‌بندیم آن را در نظر داشته باشیم. دانش سوگماد، خدا، فقط دارای یک منظور است، ارائه فرصتی که در آن روح می‌تواند برای رسیدن به واقعیت غائی، کلمه خدا، یا حقیقت یاری شود.

«بشر آزاد است که هر روشی که آرزو دارد جهت دست یابی به این هدف انتخاب کند، می‌خواهد روشی باشد، به طور خالص روحانی در مسیری مذهبی و زندگی از خود بی خود یا طریق سفیران روح که کوتاهترین راه را برای رسیدن به اقیانوس متعال عشق و رحمت پیشنهاد می‌کند.

«راه، راه درازی است مگر اینکه جستجوگر به تصادف یا کوشش اشتیاق شدید روح، خود را به محضر سفیر روح زنده‌ای برساند. اگر او روشهای دیگری برای دست یابی به اقلیم بهشتی عشق و رحمت انتخاب کند در پهنه ابدیت درون گرداب تناسخ بگردش در خواهد آمد تا روزی فرار رسد که با سفیر روحی ملاقات کند.

«تلاشی که او در جهت کسب آزادی کرده است کاملاً به هدر نخواهد رفت چون همان تلاش است که به او کمک می‌کند به سفیر روحی نزدیک‌تر شود. هر قدمی که شخص در طریق کمال برمی‌دارد او را به فرزند الهی نزدیک‌تر می‌کند. همانند شهدی که در باطن هر گل ملاً زنبور را به سوی خود می‌کشاند.

«بدون کمک یک سفیر هیچ بشری هرگز نمی‌تواند به رهائی همیشگی از چرخ مرگ و تولد دست یابد. این بازی ابدیت می‌باید

هم چنان برقرار باشد تا روزی که کارمای نیک او برایش استحقاق ملاقات یک سفیر را فراهم کند.  
«چرا؟»

«چون این سه حلقه از زنجیر طلائی آزادی معنوی می بایست یکی پس از دیگری گشوده شود. تو نمی توانی به جریان صوتی دست یابی بدون اینکه سفیر روحی تو را بدان وصل دهد و آزادی روحانی هم بدون کلمه، جریان صوتی حیات، قابل دست یابی نیست. پس اول می باید با استاد ملاقات کنی.

او به تو کمک خواهد کرد تا اتصال تو با صدای مقدس الهی برقرار شود. این از هیچکس دریغ نشده است چون هر آنکس که به سوی سفیر روحی می آید این آمادگی را دارد و گرنه در مسیر این استادان بزرگ واقع نمی شد.

«تو ابتدا می باید یک سات گوروی حقیقی را بیابی که همان سفیر روح است، مأمور خداوند، کسی که می تواند نوسانات تو را با کلمه، جریان صوتی، کوک کند، سپس خود را بدان بسپاری. از آن به بعد این جریان شخص را به پیش و به بالا می راند و تا اوج آزادی روحانی پرواز می دهد. هنگامیکه از سرحدات جهانهای افلاک بگذری و به افیانوس حقیقی عشق و رحمت وارد شوی از آزادی کامل برخوردار می توانی به میل و اراده از همه مرزهای جهانها از پائین ترین تا والاترین بگذری.  
«این آزادی معنوی است.

«سفیر روح یقین حاصل می کند که چلا آمادگی دارد تا امین دانشی باشد که در اثر سفر به جهانهای بالا به وی سپرده میشود.

این یک لازمه است به دلیل قدرتی که در این روند برای چلا حاصل می‌شود.

«ارتباط موزون بین این دانش و ارزشهای اخلاقی وجه تمایزی است که این علم و آموزشهای اسرار را که در واقع روش‌های نهانی است که از یک استاد به دیگری تفویض می‌شود، از سایر نظامها جدا می‌کند. این اسرار چه در قالب کلام دهان به دهان و چه در عبارت مکتوب باشد بترتیبی از سمبل‌ها و واژه‌ها سود می‌جوید که برای آنکس که قابلیت جذب معنای آن را نداشته باشد قابل درک نیست.

برای مثال، آیا کسی می‌داند برگهای علف [Leaves of Grass] نوشته ویتمن [Whitman] یک رساله آسمانی است؟ البته که نه! چون بشر کرمی است که بر روی شکمش می‌خزد تا روزی که بنی در او بیدار شود و چون عقاب در آسمان اوج گیرد.

«و آیا کسی باور می‌کند که نوشتجات من یک کتاب آسمانی است؟ لکن بشر ماری است که در جستجوی بلعیدن حشرات است تا روزی که ندای بنی در او بیدار شود. آنگاه او را به بلبلی خوش نوا بدل می‌کند.

«در جهان مادی غرب دو اصل هستند که پایه و اساس کامل دانستی‌های علم فیزیک بشر را تشکیل می‌دهند. یکی تئوری کوانتوم است که درباره سازمان ماده و انرژی صحبت می‌کند و دیگری تئوری نسیت انیشتن که در برگیرنده مفهوم مدرن زمان، مکان و جهان هستی است، حقیقتاً دانشی پس محدود.

«بشر دارد می‌آموزد که موانع و سدهائی مشخص در سر راه

او قرار گرفته‌اند که به او اجازه دست یابی به عوالم ماورا، فیزیک را نمی‌دهند. بتدریج بر او معلوم میشود که در ماورا، آنچه تا به حال شناخته است جهانهایی با قوانین فیزیک متفاوتی هستند که در آنها قوانین و روشهایی که می‌شناسد بی‌ارزش می‌باشند.

«ماده چیزی جز انرژی متراکم نیست و از امواج الکتریکی بنا شده است که از قلب خدا سرچشمه می‌گیرند، این امواج انرژیهای نورانی و صوتی هستند که همان بنی میباشد، کلام خدا، چون همه چیز از کلمه تشکیل شده است.

پس همه در خطا هستند!

بشر هیچ نمی‌داند!

خدایان هیچ نمی‌دانند!

«پس کیست که چیزی می‌داند؟ سفیران می‌دانند - خداوند دانش را به این فرزندان والامقام خویش می‌سپارد. آنهائیکه به جهانهای پائین می‌آیند تا آنرا با کسانی که در جستجویش هستند سهم شوند.

«بعد از اینکه همه آنچه به امانت به آنان سپرده شده است تحویل دادند، به این طبقه می‌آیند و در اینجا سکنی می‌گزینند، چون در قالب بشر دیگر چیزی از دست آنها بر نمی‌آید و جای دیگری نیست که به فعالیت پردازند، کسی هم نیست که بخواهند با او سخن بیشتری درباره کلام خدا داشته باشند. جایی برای رفتن ندارند. این چنین است که تو می‌توانی بگوئی اینجا جهانی است که در آن «ناجیان در برزخ‌اند.

«اگر در این اطراف جستجو کنی می‌توانی بسیاری از آنها را

بیابی: قدیس یوحنا مصلوب، بودا، سن پاول، حافظ، جلال‌الدین رومی، رامانویس، و صدها خدا مرد دیگر. بسیاری در اینجا هستند که تو حتی نام آنها را نشنیده‌ای و هیچکس در زمین نمی‌داند که چنین ارواحی حتی زمانی زندگی می‌کرده‌اند. خدای مکزیک‌ها، کوئتزا کوآلت Quetzalcoatl را به خاطر می‌آوری؟ او اینجا است. او فقط یکی از آنهاست. بسیاری دیگر در اینجا بسر می‌برند.

«به چه علت آنان در اینجا گرد آمده‌اند؟ اینجا به منزله خانه آنهاست. آنها در نزدیکی اینجا زندگی می‌کنند، پشت این سینه‌کش پهناور در خانه سفیران روح. آنها قوانین جهانهای کیهانی را وضع می‌کنند و مراقبند که همه چیز مطابق خواست خدا منظم باشد.

«آنها مثل انسانها در زمان زندگی نمی‌کنند. شاید روزی رباتارزتو را به آن شهر اسرارآمیز ببرد، اما نه در این سفر.

«بشر این حق را دارد که اعمال خود را آزادانه انتخاب کند، اما او می‌باید که هر عملی را با عکس‌العملی مساوی و متضاد آن به تعادل در آورد تا بیاموزد که قانون خدا باید اطاعت شود. این قانون، یکا قانون خداست و قابل نقض نیست.

«تمام مقصود زندگی در این است که بیاموزیم چگونه خدا را در حقیقت و قانون متجلی کنیم. درس دشواری است، لکن بشر خود با نادانی از قانون آن را برای خود مشکل می‌کند. هم چنانکه بشر با شناختن خدا درون خود، مقصود و قانون را می‌شناسد، زندگی‌اش زیباتر و زیباتر می‌شود و با تجلی قدرت خدا خود از قدرت بیشتری برخوردار می‌شود.

«قدرت بشر در دادن است. او می بایست بیاموزد که ایثار کند، همانطور که طبیعت (یا خدا) می دهد. هر نیمه‌ای از موج بنی تا ابد به نیمه دیگر می دهد تا دوباره نیمه دوم به نیمه اول باز دهد. خدا همواره از قالب‌های بی شمار شکفته می شود تا بیشماران دوباره در قالب یکی بسته شوند. هر چیزی مجاب است که این قانون کیهانی خدا را اجابت کند.

«پس بشر می باید که این اصل خدائی را فراگیرد: دادن بین نیمه‌های متضاد و جابه جا شدنی هر موج نوسان به منظور تکرار کردن اصل دادن. این قانون جریان صوتی قابل شنیدن حیات است، قانون بنی، یا کلمه خدا، و همه چیزها، همه وجودها باید این قانون را متجلی کند.

«صفت و نشان ویژه موجهای جریان صوتی اینست که آنها همواره جایگزین هم میشوند یکی می رود و یکی می آید، یکی به سوی بیرون و دیگری در جهت درون. این تقسیم نور (یا در واقع صوت) به آنچه در ظاهر دو گونه می نماید در کالبد کیهانی خدا به واسطه موجهای الکتریکی حامل دو نور متضاد از متن ایستا و ساکن دریای کلمه خدا بیرون می جهند، درست همانگونه که امواج آب از متن ساکن اقیانوس پدید می آیند.

«تغارها به سیتغ و سیتغها به تغار بدل میشوند. مادامی که این کیفیت جایگزینی به تناوب تکرار میشود، امواج، جابجائی خود را ادامه می دهند. هنگامیکه شن ساحل این کیفیت موزون جابجائی متعادل را چون مانعی می شکند. عدم تعادل در موجها انباشته میشود و خود را چون تازیانه‌ای به ساحل می زنند.

«همین اتفاق در جهانهای درون هم می افتد، یعنی امواج نامتعادل جریان صوتی یا جو نواحی، مکانها و جهانهای درون تصادم می کنند.

«ضربان نبض خدا، رقص آونگ هستی، دم و بازدم تمامی چیزهای زنده، همه و همه نمایشگر قانون واحد الهی تعادل متوازن جابجائی است که بر جریان صوتی بنا شده است. هر تخلفی از این قانون در ضربان قلب انسان، یک جهان، چه فیزیکی و چه فلکی، بقاء آن چیز را به خطر می اندازد. اما جائی که این تعادل ریتمیک و موزون بین دو قطب متضاد انبساط و انقباض برقرار باشد، زندگی بشر و حیات گیهانها به حداکثر کارائی خود می رسد.

«معهدلک، نافرمانی بشر از این قانون نمی تواند موجب شود که در تعادل حیات بشر در تمام طول سفرش اختلالی ایجاد شود، چون هر حرکت نامتعادل او باید مالا به تعادل منجر شود. تمام طوفانهای جهان نمی توانند تعادل زمین را مختل کنند، چون تعادل در کل هستی نمی تواند بر هم زده شود. زمین در مدار متعادل خود با آنچنان دقت و ظرافتی ادامه به حرکت خواهد داد که موقعیت دقیقی آن تا هزارم ثانیه قابل محاسبه است.

«حالا میفهمی؟

«بشر در مسیری قرار دارد که به هدفی آسمانی منجر میشود، یکی شدن با خداوند همه چیزها، و به هیچ ترتیب نمی تواند از مدار ثابتی که او را مالا به مقصد باشکوهش در بهشتهای برین می رساند خارج شود.

«فضای خالی جهانهای فلکی در پیوند با زمان خالی نشانگر

اقالیم معنوی است. جهانهایی که نمی‌توانند از نقطه نظر دانشمندان بشر تعریف و مورد بررسی قرار گیرند، چون بصیرت او تا بدان حد شکفته نشده است که حضور جهانهایی را که نه در فاصله چندین سال نوری از او، بلکه بلافاصله در اطراف او و درون او هستند به ثبت برساند، جهانهایی که تنها واقعیت متشکل آن امواجی هستند از جریان صوتی. آنگاه می‌توانی دریابی که در ورطه این جهان معنوی، تبلور آگاهی فکری، کیهان فیزیکی را پدید آورده است که جزء ناچیزی است از هستی که بشر حیات کوتاه زمینی‌اش را در آن طی می‌کند.

«حالا می‌توانی آسانتر درک کنی چه تفاوتی وجود دارد بین نقطه نظر یک عارف درون گرا که کل زنجیره مادی - معنوی را، واقعیت کیهانها را از چشم انداز درون می‌نگرد و یک دانشمند که آن را از بیرون مورد محاسبه قرار می‌دهد. فقط یک سفیر روح که به بالاترین بینش معنوی دست یافته، او که قادرست مغز مکانیکی خود را به سکون وادار کند و بصیرت و فراست ماورائی خود را به ظهور برساند، می‌تواند ببیند که تمام هستی عبارتست از یک تسلسل متری از ابعاد که دانشمندان فیزیکی بتدریج در حال اکتشاف آن هستند. و اینکه تنها واقعیت این هستی فعالیت جریان صوتی و روح خداست.

«از آنجا که روح الهی تنها واقعیت میباشد، مطالعه و بررسی آن باید لازم شمرده شود.

«اگر چه بشر در مورد اینکه از کجا باید شروع کند بسیار کم میداند، به نظر می‌رسد ما باید به نقطه‌ای برگردیم که از آنجا



شروع کرده بودیم یعنی جستجوی استاد یا سفیر روح.

«به این منظور بشر باید برای یافتن استاد به کجا رو کند؟»

«این بسیار ساده است.»

«به درون خود رجوع کن.»

«اصلاً تعجب آور نیست، چون حتی در مورد خاص خودت

آیا ربازارتارز بارها به تو ظاهر نشد قبل از اینکه او را در جسم

ملاقات کنی؟»

«سفیر روح می‌داند چه کسی باید به طرفش بیاید، و شروع

می‌کند به آماده کردن روح برای آن ملاقات. این روح بزرگ که

تو را به همراه خود به این تجربه آورده است هفت سال همراه

استادش که خود من باشم بود، قبل از اینکه مرا در جسم ملاقات

کند. من هم سالها با استاد خودم به همین منوال برخورد داشتم و

جلال‌الدین رومی سالها قبل از ملاقات من مرا می‌شناخت.

«این در مورد تمام جستجوگران خدا صحت دارد.»

«سه اصل وجود دارد که برای مشتاقان طریق خدا از برترین

اهمیت برخوردارند این سه اصل عبارتند از: سفیر روح یا استاد،

ملاقات استاد در جهانهای دیگر و به هم چنین در کالبد جسمانی و

جریان صوتی.

«نخست او می‌باید سفیر روح را ملاقات کند، لکن بعد از

اینکه او به سراغ مرید می‌آید، چلا می‌بایست درست سنگ حضور

پیدا کند. این بدان معنی است که او می‌باید با سفیر روح یا استاد

مکالمه داشته باشد و به دیسکورسهای او گوش فرا دهد، و خود

را از دستور العمل‌ها پر کند. او ممکن است در هیچ اجتماع

عمومی مانند مسجد و کلیسا و گردهم آئیهای گروهی حاضر نشود، لکن نکته اساسی اینجاست که او باید بقدر کافی با گوروی خود تماس حاصل کند تا از حقایق متعال این طریق اطلاعات لازم را کسب کند.

«این عمل جستجوگر را برای وارد شدن به طریق آماده می‌کند. پس از آن او برای تماس زنده با جریان حیات یا کلمه خدا مهیاست.

«پس از این وصل است که رفته رفته جستجوگر به استقلال دست می‌یابد و استاد او را به جهان می‌فرستد تا برای خود عمل کند. او ممکن است به دیگران آموزش دهد و خود جهانی بر خویش باشد، اما استاد هرگز جانب او را ترک نخواهد کرد، همیشه در آتماساروپ با او خواهد بود. همانطور که پیش از آن هم در طی تمام زندگی همراه او بوده است، به او در مشکلات، سختیها و زیر و زبرهای زندگی کمک می‌دهد.

در قدم آخر او به جستجوگر آزادی معنوی عطا می‌کند.

«حالا می‌فهمی؟»

← اختیار چلا قرار داده می‌شود تا تمرین کرده دو متن زندگی خود قرار دهد. م

۱ - گورو، پیر یا مراد و استاد می‌باشد. م

## فصل دهم

### فرزندان خشم آلود نور

آنجا در میان نور نشسته بودم و دیگر یارای فکر کردن نداشتم، هیچ چیز به نظر درست نمی آمد. بر طبق معیارهای سیاره زمین، و نوع بشر همه چیز اشتباه بود.

در چنین وضعیتی در شگفت بودم که آیا اصولاً کسی هست که چیزی را بداند؛ آیا بیکن، شوینهاور، تولسی دالن، عمر خیام، سری آئوروینده، گاندی، بروک، نیوتون، شاو، کیر، سوین برن، سویدنبرگ، فاکس، سنت جیمز، کارپن تر، آگوستین یا هر یک از متفکرین بزرگ چیزی می دانستند؟ دیگر مطمئن نبودم که این چنین باشد.

درباره هزاران کتابی که خوانده بودم فکر کردم، کتابهایی در مورد موضوعات فلسفی ادیان ماورا الطبیعه که توانسته بودم در تمام کتابخانه های دنیا پیدا کنم. درباره صحبت هایم با بزرگان معنی، هم در جسم و هم در روح فکر کردم. اما هنوز هم حاصل افکارم معنایی بیش نبود.

معما بدلیل آن وجودهائی است که بشر را محاصره کرده و این چنین می آزارند، و اینکه به چه علت!

توانستم بقدر کافی در خودم نیرو جمع آوری کنم تا بیرسم: «اوه سری تارز، درباره آن عناصر کوچکی که در خوابهای من قدم می زنند چه می توانی بگویی؟ و چه درباره آن وجودهائی که بر امواج خدا در سراسر کهکشان میرانند؟»

ربازارتارز لبخندی زد و به من نگاه کرد؛ با مزاحی که در چشمان عظیمش می درخشید. او با بردباری به سؤال من گوش کرد.

«فکر می کردم از تجربه سفر به هشت جهان و دیدار خداوند که غایت همه تجربه هاست خشنود خواهی شد». لبخند مختصری زد و ادامه داد، «بیشتر روحهائی که با من به این سفرها می آیند، از آنچه برایشان می کنم بسیار خوشحال به نظر می رسند»

در پاسخ گفتم «شمس درست می گفت، هیچ بشری همه چیز را نمی داند.»

او خندید و با صدای خنده اش جهان کوچکی را که در آن نشسته بودیم به لرزه در آورد. در حالیکه لبخند می زد گفت «جن و پری و شیاطین... حدس می زنم بعد از آن هم نوبت به بشقابهای پرنده برسد.»

حالا که به خاطرم آوردید باید بگویم، بلی! او با جدیت سؤال کرد چرا دوست داری خودت را با این چیزها زحمت بدهی؟ تو نیازی به ماشین های پرنده نداری که به سیارات جهانهای پائین بروی. تو میتوانی خودت را به آنجاها

انعکاس بدهی.

«واقعاً؟ پس این همه بشقابهای پرنده و چیزهایی که همه

راجع به آنها میگویند چه؟»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«پیامهای مردم فضائی».

ربازارتارز پاسخ داد: «بیشتر آنها حيله‌ها و بنجل‌های رواتی

هستند، اما بعضی هم حقیقت دارند. مردم بعضی از سیاره‌ها برای

حرکت کردن در کهکشان به وسائط مکانیکی نیاز دارند. اما

بسیاری از آنهاست که به درجات بالای معنوی رسیده‌اند نیازمند به

این وسائط نیستند. آنها می‌توانند در بین سیارات انعکاس پیدا

کنند. تو به زودی این اطلاعات را دریافت خواهی کرد. به هر

حال، یادآور می‌شوم که مواقعی هست که وجودهای اثیری به پرده

بین دو جهان اثیری و مادی تجاوز می‌کنند و با حيله و حقه‌بازی

باعث میشوند مردم زمین فکر کنند که بشقاب پرنده‌ای در آسمان

هست. گرچه گاهی اوقات این حقیقت دارد اما اغلب این چنین

نیست.

«موارد اصیلی از بشقاب پرنده‌ها و فضاوردان وجود دارد،

ولیکن، اکنون که این نوع شایعات تا این حد در میان موجودات

متفکر ساکن زمین مورد استقبال هوساوانه قرار گرفته است،

بعضی از وجودهای ساکن طبقه اثیری از آن استفاده می‌کنند تا مغز

مکانیکی بشر را به بازی بگیرند. به این ترتیب که به معدودی از

مردم می‌گویند که آنها مردمی از فضای ماوراء هستند و برای کسی

که به آنها گوش بدهد پیامی دارند.

«اگر شخص دریافت کننده پیام دارای کالبد روانی فعالی هم باشد آن وجود اثیری می‌تواند یک نمایش کامل اجراء کند. او یک جامه خارق‌العاده و عجیب و غریب به خود می‌گیرد و با ظاهر شدن در مقابل قربانی بازی خود، پیام دیوانه‌واری را به او القاء می‌کند. حتی ممکن است با استفاده از قدرت توهم یک سفینه فضائی هم سر هم کند، قربانی خود را درون آن سوار کرده و به سفر ببرد، و برای مدت کوتاهی آن شخص ممکن است خود را در حال قدم زدن در میان ساکنین سیارات دیگری ببیند و صحنه‌هایی ببیند که مغز انسانی هنوز ثبت نکرده باشد، اما این هم توهماتی است که توسط آن وجود قدرتمند ایجاد شده و به منزله یک شوخی در مقابل ذهن آن انسان بیچاره قرار گرفته است.

«بسیار محتمل است که این وجود اثیری بعد از این نمایش به پاتوق قدیمی خود بازگشته، دوستان قدیم خود را به جشنی دعوت کرده و با جار و جنجال شرح ماجراهائی را که با آدمها داشته است برای آنها تعریف کند. دیگران هم که نوعی از این استعدادها در خود سراغ داشته باشند بدینوسیله، تحریک شده و به دنبال پیدا کردن چند انسان روانه میشوند تا بتوانند به نوبه خود یک شوخی عملی روی آنها پیاده کنند.

«سپس ناگهان تعدادی افراد بشر را می‌یابی که به این سو و آن سو می‌دوند و جار و جنجال به پا می‌کنند به این مضمون که پیامی از مردم فضائی دریافت کرده‌اند. حکومت‌ها به مردمی که مورد این تماس‌ها واقع شده‌اند می‌گویند که این کارهایشان جز دیوانگی و توهم چیزی نیست، اما آنها اظهار اطمینان می‌کنند که

حکومتها سعی دارند اطلاعاتی را درباره مردم فضائی از آنها پنهان کنند. اصطکاک‌های بین مردم و حکومتها ریشه می‌گیرند. سر مقاله‌های روزنامه‌ها مطالبی بر علیه رهوس حکومت درج می‌کنند و مردم از بابت اینکه حقیقتی از آنها کتمان شده، عصبی و بی‌تاب میشوند. دیر با زود خشم آنها به عصیان تبدیل میشود در مقابل مقامات و اولیاء امور اجتماع شورش می‌کنند. دیری نمی‌گذرد که ظهور طغیانی در اینجا و آنجا به چشم می‌خورد؛ اگر چه ممکن است شورش با سلاح گرم نباشد، معذک برای رژیم در قدرت خطرناک است.

«می‌توانی مطمئن باشی که این وجودها از بابت دردسرهایی که برای انسانها پیش آورده‌اند، راضی و خشنود در گوشه‌ای نشسته و از ته دل فحشه می‌زنند. برای آنها این کارها صرفاً شوخی‌های عملی است و اگر از چشم آنها به آن نگاه کنی شوخی با مزه‌ای هم هست.»

پرسیدم: «آیا می‌شود چنین اعمالی را متوقف کرد؟»  
 «در این مورد دائماً اقداماتی به عمل می‌آید. وقتی یکی از اهالی مرتبه‌ائیری در رفتار خود نسبت به جهانهای دیگر از حد تجاوز می‌کند، توسط دیگران تحت تعقیب واقع میشود، درست به همان ترتیبی که یک پلیس در جهان شما تبهکاری را دستگیر می‌کند. در طبقات پائین جهانهای روانی زندانهای درست شبیه به زندانهای زمینی وجود دارد. سیستم و نظامهای قانونی شما در زمین در واقع از این نظامهای بالاتر تقلید شده است.»  
 «پلیس در مرتبه‌های پائین جهان ائیری در مقایسه با

روش‌های مورد استفاده در زمین در رابطه با قانون شکن‌ها اندکی متفاوت عمل می‌کند. اولاً اینکه آنها برای پاسداری کردن از طبقات جهان خود نیازی به آن نیروی عظیمی که شما در دنیای زمین دارید، ندارند آنها ماشین‌هایی دارند که از عناصر اثیری ساخته شده‌اند و قادرند طول موجهای طبقات مختلف و جهانهای را که در این طبقات هستند ثبت کنند.

«هنگامیکه خلافی واقع شود نیروی پلیس اثیری می‌تواند بلافاصله توسط این ماشینها محل آن را کشف کرده و خلاقکار را پیدا کنند.

«در بعضی موارد بزهکاریهایی مشاهده میشود که توسط گروهکهای جنایتکار روانی آنچنان زیرکانه طراحی و اجرا میشوند که با وجودیکه در مقیاسهای بزرگ عده زیادی از اهالی جهان فیزیکی یا اثیری را قربانی خود می‌کنند، معهذالک از چشم تجسسگر این ماشینها و در نتیجه نیروی پلیس آسترال مخفی می‌مانند. ولیکن هرگز از نظر فرمانروا و پروردگار آن کیهان پنهان نخواهد ماند. او بلافاصله فرمانی صادر می‌کند که متخلف را تعقیب و دستگیر کنند.

«گاهی شخص فرمانروای مرتبه خاصی که در آن خلانی به این ترتیب رخ میدهد، خلاقکار را دستگیر کرده و خود ترتیبات لازم را اتخاذ می‌کند.

«برای مزید اطلاع باید بگویم، پروردگار جهان فیزیکی، یا بهتر بگویم طبقه اول اثیری، که فرمانروایی طبقه فیزیکی را هم عهده‌دار است، در سلسله مراتب خود بنامهای بیشماری خطاب



میشود پهلویها او را بیهوش می‌نامند، هندوها او را گنش می‌خوانند؛ ملکوت، نامی است که کابالاها به او دادند. همه اینها به هر حال یک خدا هستند که بر یک جهان حکم می‌راند و تحت فرمان جات نیرانجان میباشد. شش طبقه فرعی از جهانها وجود دارد که در انطباق با شش مرکز که در طول ستون فقرات انسان، پائین‌تر از گردن قرار گرفته‌اند میباشند. اینها جهانهای روانی هستند و هر یک دارای یک فرمانروا هستند. اینها همان جهانهای روانی هستند که ما به عنوان چاکراهای تحتانی می‌شناسیم و بسیاری از معلمین هندو اساس تعلیمات خود را روی آنها می‌گذارند. و هنگامیکه نیروی این چاکراها رها شود، مرید دچار مشکلات بزرگی میشود، مشکلات روانی عجیبی که حتی خود استاد قادر به مهار کردن آنها نیست. \*

گفتم: «حالا می‌توانم بینم که آن سوی حجاب زندگی هرج و مرج نیست، بلکه نظم برقرار است. ما آنقدرها هم که واسطه‌های روحانی اظهار می‌کنند در مقابل این تبهکاران جهانهای روانی بی‌دفاع رها نشده‌ایم.»

«کاملاً صحیح است. هیچ کس نمی‌تواند به تو در هیچ مرحله‌ای از پیشرفت روحانی که واقع شده باشی کوچکترین صدمه‌ای بزند، مگر اینکه خودت به آنها اجازه بدهی. حتی فرمانروایان طبقات فلکی هم قادر به اذیت و آزار تو نیستند. اگر هم بخواهند، که بسیار نامحتمل است.

او به آرامی ادامه داد: «آری، تو در آینده بیشتر درباره این

\* منظور انرژی عظیم کدالینی از چاکرای اول یا تحتانی بنام مولادعا را می‌باشد.

مطالب خواهی دانست. در واقع تو باید در این مورد بخصوص همه چیز را بدانی؛ به این دلیل ساده که اسرار تا زمانی اسرار هستند که دانش آنها به آگاهی تو وارد شود، سپس صاحب درک خواهی بود. پدیده‌های روانی، آنطور که به ما گفته شده، خطرناک نیستند، بلکه بسیار هم کمک کننده هستند، مشروط بر اینکه فرد روی آنها به عنوان هدف حساب نکند. فقط اینکه اگر کسی بیش از حد مجذوب آنها واقع شود، باید بخاطر داشته باشد که جهان روانی لیریز از انواع تله‌ها و دامهائی است که می‌توانند ذهن فرد را آنچنان به خود مشغول کنند که او را از توسعه بیشتر باز دارند.

«به این دلیل است که تو می‌باید درباره آنها بیشتر بدانی، تا تو را از افتادن در دامهائی که بر سر راهت به اقلیم حقیقت وجود دارند بر حذر دارد.

«در صورتیکه شخصی از محافظت سفیران روح برخوردار باشد، خطر هیچ صدمه‌ای متوجه او نیست. مگر اینکه او تلاش کند کوششی را داوطلبانه و بر خلاف آنچه من او را توصیه کرده باشم به جا آورد. در آن صورت می‌تواند به تله بیفتد و آنجا باقی بماند تا روزیکه سفیر روحی تصمیم بگیرد او را نجات دهد. گاهی اوقات من بلافاصله اینکار را می‌کنم، گاهی هم میگذارم تا مدتی بگذرد.»

او ادامه داد، «اگر تو در این زمینه بخصوص آموزش ندیده بودی احتمال داشت در تله‌های بیشماری که بر سر راهت قرار داده شده است افتاده باشی و قبل از اینکه فراموش کنم بگویم که، بزودی تو به تنهایی در این جهان‌ها رفت و آمد خواهی کرد. این بسیار طبیعی است، چون تو به مرتبه‌ای از آموزشهای معنوی خود

رسیده‌ای که دیگر حضور یک سفیر را ایجاب نمی‌کند.  
 «بسیاری از تازه‌واردها را لازم می‌شود که در تاریکی کامل به  
 خود واگذار کرد تا بیاموزند چه چیزهایی توهم هستند و چه  
 چیزهایی واقعیتند. من هم در طی دوره‌های آموزشی‌ام چنین  
 آزمایشاتی را گذرانده‌ام. اسناد من مرا در یک اطاق تاریک  
 محبوس کرد تا هفته‌های متمادی را به عبادت و تفکر بنشینم تا  
 بتوانم به تدریج افکار غیرلازم را از ذهنم حذف کرده به نوعی  
 قدرت تک فکری یا تمرکز کامل ذهن روی یک موضوع منفرد  
 دست پیدا کنم. البته این در یک زندگی دیگر بوده است. تمامی  
 ادراکات من از شب و روز و زمان و مکان محو و ناپدید شدند.  
 تنهایی مطلق فقدان کنترل نفس را به من نشان داد. شب‌ها و  
 تصاویر ذهنی دائماً در فضای اطاق غوطه می‌خوردند.

«زمانی طولانی و کوششی خستگی ناپذیر لازم بود تا اینهمه  
 خیالات پی‌درپی و تصاویر سراب‌نما را باطل کنم. اما رفته رفته  
 توانستم این تصاویر را با یک لکه کوچک متحرک جایگزین کنم.  
 تدریجاً اندازه آن لکه را کوچکتر و کوچکتر کردم تا اینکه به  
 نقطه‌ای کوچک بدل شد و آنگاه کاملاً ناپدید شد.

«سپس شروع کردم به انجام یک سری تمرینات روحانی که  
 استادم برایم می‌فرستاد، او مرا توسط پیامهای تله پاتیک ذهنی  
 راهنمایی می‌کرد تا توانستم قدم در مسیر درست بگذارم. از طریق  
 عبادت دائمی توانستم خوابیدن را حذف کنم و به این ترتیب از  
 دوره پایان ناپذیر، تلاش و استراحت، که همه مردمان اسیر آن  
 هستند آزاد شدم. خلاصه شده بودم در یک تلاش بی وقفه در

جهت روشنگری.

«با گذشت زمان، خویش حقیرم محو و نابود شد و دست به قدرتهای فوق انسانی پیدا کردم، یکی از اولین قدمها به سوی استاد شدن. شاید یکی از آسانترین و سهل الوصولترین اکتسابات من قدرت خلق فرمها بود، تو احتمالاً آنها را به عنوان شبح می شناسی که به واقعیت تبدیل می شوند، که می توانند حرکت کنند و هر چیزی را به فرمان من انجام دهند. عمر این شبحها تا زمانی است که انرژی روانی آنها تمام شود. پس می بینی که اگر لازم باشد من می توانم همراهانی داشته باشم. من بسیاری از این اسرار را آموختم، لیکن فقط به عنوان وسایلی در جهت شناخت خدا.

«تو می توانی در صورت لزوم بدون وجود آنها بسربری. گرچه بعضی اوقات ممکن است به آنها نیاز داشته باشی. بنابراین من این تجربه را به تو خواهم آموخت. گویندسینگ، دهمین استاد در سلسله جانشینان گورونانک، و سنت ترزا، از دین مسیح، در میان معدود کسانی هستند که از این قدرتها برخوردار بودند. آنها چند نفر از بسیار کسانی هستند که در تاریکی زندگی کردند تا خلا را بیابند.

«قدیس شیو دایال سینگ جی Shiv Dayal Singhji مدت هفده سال در یک اطاق تاریک به عبادت نشست قبل از اینکه نخستین سخنرانی خود را ایراد کند.

«حالا اجازه بده به موضوع اصلی برگردم.»

او ادامه داد، «یکی از قابلیت هائی که من توانستم بعد از رسیدن به مرحله استادی پرورش بدهم غیب شدن ارادی بود. من

آموختم چگونه در میان آدمیان حرکت کنم بدون این که کوچکترین ظن و احساسی در آنها برانگیزم. هیچ درکی از حضورم محسوس نمی شد، حتی حواس ناخود آگاه ناظرین هم نمی توانست نشانی از حضور من را به ثبت برسانند. من در این علم تبهر کامل بدست آوردم که چگونه آگاهی یک ذهن را به ذهن دیگری یا یک کالبد را به کالبد دیگری منتقل سازم.

«منظور نهائی من از این تلاشها هرگز مورد غفلت واقع نشد. این اکتسابات روانی چیزی نبودند جز وسائلی در راه رسیدن به خدا، توهماتى از جهان سنگسارا Sangsaric. من تلاشهایی بس عظیم تر از آن در جهت خدائی به عمل آوردم. حتی غم خواریم برای آنان که می زیستند و رنج می بردند، هر روز افزون تر میشد.

«بتدریج، جهان پدیده ها را پشت سر گذاشتم، نه تنها آنان که به جهان زمینی تعلق داشتند، بلکه قدرتهای روانی و فوق انسانی را هم کنار نهادم و تحت سرپرستی استادم مطالعه و آموزش خلاء را در پیش گرفتم. از طبقه داسوان دوآر، در طریق پر پیچ و خمی که به ماورا، رؤیت های عارفانه و اسرار آمیز دست می یافت شروع به صعود کردم؛ فراسوی اسباب و رنج و شعف، فانی و لایتناهی، زمان و ابدیت، هستی و ناهستی، به سوی خلاء، آنجا که همه این واژه ها بی معناست، به سوی واقعیت غائی. کلمات، چنانچه اکنون می فهمی، بی فایده اند؛ آنها نمی توانند بیان کننده آنچه بیان ناپذیر است باشند.

«البته، چنین بینش ماورائی هرگز قابل بحث و مراوده و آموزش نیست؛ فقط می تواند مورد تجربه واقع شود.

«یک استاد حقیقی از جهانهای معنوی هرگز به خود این اجازه را نمی‌دهد که قدرتهایش را در معرض نمایش عموم قرار دهد. هرگز انتظار نداشته باش که از من رفتار فالگیرهای هندی یا جادوگران کاذب تبتی را مشاهده کنی.»

او لحظه‌ای مکث کرد و سپس دوباره به سخن آمد، «چنین اعمالی برخلاف قانون خدائی است.»

من به رباتاراز خیره شده بودم، نه حرکتی می‌کردم نه سخنی میگفتم. سرش را به آهستگی به پائین حرکت داد، چشمان سیاه پرهیبتش برای لحظه‌ای رویهم آمدند و سپس دوباره باز شدند.

او گفت، «اکنون وقت آن رسیده است که به تو نشان دهم. در این جهانی که حیات روان آزادانه در جریان است، تو می‌توانی فرزندان خشم آلود نور و آفریننده آنها را مشاهده کنی و این که آنان چه اعمال ناهنجاری را بر یکدیگر روا می‌دارند. به موقعش درخواهی یافت که این فرزندان ساخته خود ما هستند.»

یک بار دیگر پلکهایش برهم نشستند و چون پرده‌ای آن چشمهای زیبا و حیرت‌انگیز را از من پنهان داشتند. بی حرکت نشسته بود، صورتش رو به بالا در برابر نور بود. چهره‌اش بطور محض غیر انسانی می‌نمود. پیر بود، و در عین حال پیر نبود. بسان درختی کهنسال می‌ماند، یا صخره؛ مانند آبهای دریا و شنهای صحرا، در صورتش ابدیتی دیده میشد بس سهمناک، با نشانی از شأن و اقتدار و آرامش. لحظات می‌گذشت و من به تماشای او نشسته بودم، همچنان نظاره می‌کردم که هجوم باد از میان شاخه‌های درختانی که بالای سرمان بودند وزیدن گرفت و سکوت

را درهم شکست. اما این باد نبود، بلکه جریان صوتی حیات بود. این همه آنچه بود که در این جهان وجود داشت؛ باد و صوت. تمام آنچه درونم بود به رعد و چرخش درآمد. و در مقابل آن نشان باستانی لامای مقدس قرار داشت.

صدای خود را شنیدم که می‌پرسید، «آیا این واجب است؟»

پلکهایش دوباره باز شدند و صدایش پاسخ داد، «آری، لازم است.»

گوئی نفس بند آمده بود و قلبم سر جایش نبود؛ تنها چیزی که باقیمانده بود کورسوئی بود از آگاهی. میخکوب شده و محبوس. دست و پا میزدم که از این اسارت خلاص شوم.

گفتم، «من آماده‌ام.»

او جواب داد، «البته» کلماتش تن روحم را درید و در هوا معلق ماند. صدائی برخاست و با شیونی دیوانه‌وار بدور ما حلقه زد. بعد دریافتم که دیگر چیزی بیرون از من نبود، بلکه درون من، جزئی از من بود که چون طبلی بی‌امان می‌کوفت. بی‌وقفه پرسیدم.

«آیا با من هستی، سرور من؟»

از وجود نوری آگاه شدم که در حال رشد کردن بود، ناگهان دریافتم که نور با من همراه بود، و هم‌چنان رشد می‌کرد و رشد می‌کرد... تا به قوس شعله چراغی بدل شد که سراسر پهنه کیهان را در بر گرفته بود. دیدم که این نور بدن من بود، و این که همه آن نور بود که تن من بود، تمام چیزهای رویان و معدنیات و تمام حیات در این کیهان من از همان قماش تن من ساخته بود.

آگاهی من گوئی در مرکز این نور واقع بود، لکن، در عین

حال درون هر آنچه در آنجاست مرکزی از آگاهی من بسر می برد.

فکر کردم و فکرم به واقعیتی بدل شد، چون شیئی مخلوقی در جهان من، دست و پا بر آورد، سر و تن در آورد و پا به عرصه حیات گذاشت!

قدرت اگم لوک، اگم پوروشا!

نگاه کن، من پروردگار جهانی بودم، این که این کیهان کجا بود نمی دانستم لکن می دانستم که فرمانروا و خالق مطلق همه آنچه در آن واقع میشد من بودم. در آنجا فرشتگان، خدایان کوچکتر (ارباب اصغر) چهار عنصر؛ جن های خاک؛ سیرن های آب؛ پریان باد و سمندرهای آتش وجود داشتند.

من همیشه آنان را مخلوقاتی خوشحال تصور کرده بودم، لکن اکنون آنان را در ستیزی دائم با یکدیگر یافتم. نفرت حکم فرما بود. درون عنصر روحانی کالبد کیهانی من صحنه های نبردهائی خشم آلود در حال اجرا بود. مخلوقات در جنگ بودند، می کشتند، چپاول می کردند و تجاوز می کردند.

صلح و آرامشی در این جهان من نبود. من دلیل آن را می دانستم، چون در مقام پروردگار این جهان، قدرتی از جهانی بالاتر نازل می شد که در آن طبیعت منفی بر مثبت غالب بود. من می بایستی به ترتیبی بر آن غلبه کنم. اما این را نیز می دانستم که اینجا قطب منفی آفرینش است، پس می بایست آن قدرت را با همان طبیعتی که داشت دریافت کنم.

من، خدا، آفریننده، خود آن قدرت بودم. قدرتی جز از آن



من در این جهان وجود نداشت، و تمامی آن انرژی که مخلوقات من درش غوطه‌ور بودند از آگاهی من صادر میشد، از مرکز این نور پر عظمت، نور حقیقی روح

هنگامی که یکی از این مخلوقات فکر می‌کرد، آنگاه او همان قدرتی را که من، پدر - مادر، مُتفکر خلقت این جهان داشتم در دست داشت. در این جهان ذهن من میل شدیدی وجود داشت برای تجلی خلاقانه آن مطلوب یگانه، اما با تفکر در قالب اجزاء. آرزو، آنچنان که اکنون می‌توانستم ببینم، روح ذهن بود، اراده ذهن بود، آرزو از نقطه نظر ذهن، کیفیت قدرت ذهن بود.

تجلی قدرت، در آفریدن تصوراتی که ماحصل این آفرینش است، اکنون به یک فعالیت الکتریکی وابسته بود و آن اندیشیدن به مقصود بود با نور ذهن و در حال آسایش، همان تور دوگانه‌ای که توهم حرکت را می‌آفریند و آن حرکت از مقصود شبیه می‌سازد. تمامی تجلی‌های انرژی از درون اقیانوسی از سکون و آرامش که درون قلب من بود بر می‌خواستند. هر جرقه‌ای از آن دو باره به دنبال آن نقطه استراحت می‌گشت تا مجدداً در آغوش سکون آن اقیانوس بیارامد.

به عنوان خدا، من نقطه اتکاء و تعادل همه مخلوقاتم و تمامی کیهان در این کالبد بودم. نه هیچ یک از مخلوقات و نه هیچ عنصر جنبنده‌ای در این کیهان از خود قدرتی داشت مگر از طریق من و تمام آن قدرتی که از طریق بشر متجلی میشد، مستقیماً از جانب پدری درون من به سوی نور پدری - مادری جهانهای خاکی و آسمانی و از طریق من جهت داده میشد، گرچه این نور

در اصل تجلی خود بشر بود.

قانون مکانیک (حرکت) که توسط آن قدرت از جانب من به عنوان خالق تجلی پیدا می‌کند درون نوری تعبیه شده است که حرکتی دو طرفه دارد. این دو نور دارای سیکل‌های پی‌درپی و مخالف یکدیگر هستند که بطور مساوی تقسیم شده‌اند و هر سیکل به ثبت رساننده آرزو یا اراده‌ای است که درون قدرت، در جهت خلق شکل‌ها نهفته است. این قدرت ذهن است که نیمی از آن سازنده است و نیم دیگر منهدم می‌کند تا دو باره بازسازی کند و به این ترتیب روند خلقت ادامه می‌یابد.

موجهای حرکت از سکون اقیانوسی کیهانی بیرون می‌تراویدند. آنها ضربان قلب کیهانی بودند که تجلی دهنده زندگی و قدرت ابدی در سکون من بودند؛ در متن تکراری ابدی از زندگی و قدرت، به همان نحوی که در موجهای حرکت ظاهر میشد.

جائی در جهان من نبود که در آن حیات نباشد. تمامی کالبد از سلولهای نور تشکیل شده بود و این نورها اتم‌های روح کیهانی من بودند. آنها زنده بودند، سرشار از هوشیاری، قدرت و عشق. در زیر پایم سلسله مراتب اقلیم من قرار داشت. من صاحب سه پسر بودم بنامهای پراهما، ویشنو و شیوا، سه جریان غول‌آسا از قدرت تحتانی، آنها از ازدواج و اتحاد من با قدرت مادر زاده شده و مسئولیت اقلیم پائین را عهده‌دار بودند. زیر دست آنها پروردگار جهان پائین، گنش قرار داشت که فرمانروائی دواها Devas دوتاها Devtas بهوتها Bhuts و پرتها Prets که بطور کلی آنها

را به عنوان فرشتگان می‌شناسیم و چهار روح عنصری که قبلاً ذکر شد را عهده‌دار بود.

اینها همه در اقلیم کالبد کیهانی من می‌زیستند.

لکن موجودات دیگری هم بودند، زشت، بدخیم و دهشتناک؛ موجوداتی که از درون جریان ذهنی مغز به درون این جهان غوطه می‌خوردند. موجوداتی که به چشم بشر نامرئی‌اند، لکن به او حمله‌ور می‌شوند و او را تا سرحدات جنون، فقر، جنایتهای وقیح و ورطه‌های منفی سوق می‌دهند؛ کارهایی که او هرگز تحت شرایط معمول به آنان مبادرت نمی‌کرد.

اینها کرده خود من بودند، از طبیعت خود من؛ هجوم و حمله بر روی مخلوقات زیبای خودم - جنگ بر علیه فرزندان خودم. فرزندان من؟ آری! این مخلوقات ترسناک هم فرزندان خود من بودند.

آنها از خلقت خودم بودند. آری، این حقیقت داشت. من آنها را از درون جریان منفی خلق می‌کردم، توسط عادات زشت و تنفرانگیز مکانیکی طبیعت منفی. این فکر تصوراتم را مغشوش می‌کرد. معذک حقیقت بود و نمی‌شد آن را انکار کرد. به عنوان خدا، من با آنچه از آن خودم بود به آنچه از آن خودم بود حمله می‌بردم. اقا چرا؟

جواب بسیار آسان بود!

من در سمت خدائی کیهان خودم، در سمت آفرینندگی جهان خودم، آزاد نبودم، من از روی اجبار می‌آفریدم و به تابعیت از یک جبر مکانیکی که جزئی از طبیعت من بود، و در اثر ناآشنائی

من با تمام جنبه‌های متخيله‌ام، سالهای سال این روند بدون کنترل من ادامه پیدا کرده بود. من این موجودات سهمناک فکری را از روی نفرت، حسادت و بدخواهی خلق کرده بودم. آنها هم طی این مدت زمام کنترل طبیعت عاطفی مرا بدست گرفته بودند. تمام اینها اکنون برایم روشن شده بود.

قبل از این که کسی بخواهد به خدا برسد، یا به واقعیت غائی دست یابد، می‌بایست هنر کنترل ذهن را بیاموزد. بسیاری چنین می‌پندارند که این به معنی سرکوب کردن افکار است در صورتی که یک چنین روش کنترلی می‌تواند فرد را به جنون بکشد. اقا برای بدست گرفتن کنترل کامل ذهن باید راه بسیار ساده‌تری وجود داشته باشد. اگر یک سری کلمات در دست داشته باشیم که دلالت بر صدای جریان صوتی حیات در طبقات مختلف داشته باشند می‌توانیم هر وقت احتیاج به کنترل افکارمان داریم ذهنمان را به آنها متوجه کنیم. در ثانی، اگر شما توسط سفیر روحی چون رباتار تارز به موج ایک کوک شده باشید، فقط کافیست که توجهتان را به همین واقعیت که همواره از میان شما در جریان است معطوف کنید و گوش فرا دهید. به جریان صوتی حیات.

این روش‌ها وجود آن فرزندان بدخیم نور را پاکسازی می‌کنند، آن وجودهای شروری که با کارهای شیطانی خود نوع بشر را به انهدام می‌کشانند که البته جزئی از کارمای اوست، چون خودش آنها را آفریده است.

به هر حال، در صورتی که کسی سفیر روحی را در زندگی خود نداشته باشد، برایش راه دیگری هست، و آن کنترل تصویری

افکار است؛ با فکر کردن در قالب تصویر به جای کلمه، افکار را بهتر می‌شود کنترل کرد. با جایگزین کردن تصاویر ذهنی با تصاویر پسندیده‌تر، آنهایی که از طبیعت منفی برخوردارند ناپدید میشوند. برای خلاص شدن از شر این فرزندان فکر این روش از بقیه آسانتر است، مگر اینکه شخص بتواند خود را از سطوح وجدان تحتانی به مراتب بالاتر ارتقاء دهد. این وجودهای کوچک چیزهایی هستند که بشر را در سراسر دوره زندگی اش آزار داده‌اند و می‌توانند هر نوع مانعی را در راه او بیافرینند. معذک اینها ساخته خود بشر هستند، همانطور که در این بخش از سفر به جهانهای افلاک به من نشان داده شد.

پس از مدت کوتاهی مجدداً از محیطم هوشیار شدم و رباتاراز را کنار خود یافتم که خنده ساکتی بر لب داشت. او می‌دانست که من چه تجربه‌ای کرده بودم، چون تمام آن مدت او با من بود و آنچه را که به وقوع پیوسته بود مشاهده می‌کرد و تجربیاتی را که محضاً به من تعلق داشتند دیده بود.

او می‌گفت: «حالا تو می‌دانی»

سرم را تکان دادم و گفتم، «آری، میدانم». او دوباره خندید، به آرامی و در سکوت. پس از مدتی خنده اش پایان گرفت و در سکوت فرو شد.

## فصل یازدهم

### پرستش مولوچ

در کتاب شریعت - گی - سوگماد طریق لایتناهی، که کتاب آسمانی باستانی اکنکار می باشد، آیاتی هست بدین مضمون، «مرگ در تعقیب زندگیست» آیا چیزی هست که متضاد نداشته باشد؟ آیا نوری هست که سایه‌ای نیافریند؟

«بدانید که دورنی‌ترین افکار شما سپاهی از میزبانانی را بر می‌انگیزد که به خواب رفته بودند، هم‌چنان که صوت، انعکاسش را بر می‌انگیزد. پس در این گفته نه معجزه‌ای مکتوم است نه رازی، که از این پیچ و خم سر درگم نه راه نجاتی هست نه امانی مگر به یک طریق، نیت خیری که تزلزل ناپذیر باشد. به این ترتیب و فقط به این روش است که می‌توان این میزبانان شرور را برای همیشه پشت سر گذاشت.

«این همان است که در اصطلاح به اسرار رهبری موسوم است».

به این ترتیب می‌بینیم که چگونه یک فرد به اقلیم خدا دست

می‌یابد. کنجکاوی برای خدا را برانگیز، آنگاه می‌بایست همیشه در جلوی جمعیت قدم برداری. و رای هر چیز در جستجوی خدائی، و این را میدانی که هر موجود زنده‌ای در تمام کیهانها بر تو چشم دارد. حتی درونی‌ترین اسرارش از هیچ چیز و هیچکس مکتوم نیست.

بهر حال، برای همه آنانی که از این واقعیت غافل هستند، اختطاری دارم. به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی خشم خود را متوجه کسی که از لحاظ معنوی در مرتبه بالائی از معیار بقا، قرار دارد نکنید، یا با سفیران روح خشمگین نشوید، آنها را مورد انتقاد و عیب‌جویی قرار ندهید، با آنها مخالفت نکنید، از هیچ نظر و به هیچ منظوری آنان را مورد استهزاء و تحقیر قرار ندهید. اگر چنین کنید، دچار دردسر بزرگی می‌شوید.

سفیر روح یک بشر نیست. او یک نماینده خداست، نمایشگر نور معنوی و نور ملکوتی است. این خود به تنهایی یک حقیقت است.

اگر از سفیر روحی درخواست کمک کنی، در مقابل احتمالاً با سکوت مواجه خواهی شد. چون اگر او با درخواست کمک تو موافقت کند، محتمل است که بعدها ادعا کنی که او ترا هیچ کمکی نکرد، به این علت که تو با روشهایی که او در کمک کردن به تو پیش می‌گیرد، آشنا نیستی.

چاقوی جراح برای کمک به مریض است، لکن مریض در مقابل درد واکنش تلخی نشان می‌دهد. پس هنگامی که سفیر روحی قول مساعدت می‌دهد، از قول او سودجو، لکن این طبیعت

انسان است که دست آخر تو به جای اینکه به قابلیت‌های خود متکی باشی به او اتکاء می‌جوئی. در حالیکه وقتیکه تو مطلقاً تمامی قابلیت‌های خود را به کار گرفته باشی، او قادر است به تو کمک کند. در شگفت نباش اگر ملاحظه کنی که استادی درمی‌روی که تو می‌گشاید و هنگامی که تو از آستانه آن در عبور کردی همان در را به روی بهترین دوست تو یا نزدیک‌ترین بستگان تو می‌بندد. در عین حال هیچ چیزی، هیچ کلمه‌ای یا نشانه و رفتاری که دلالت بر تغییر مناسبات تو با آنان باشد از تو سر نمی‌زند. اما هنگامی که دیگران متوجه میشوند، از خود احساسی را نمود می‌دهند بمانند زنی که دختری را به بیند که بطرز مرموزی به شوهر او نزدیک می‌شود و بداند که احساسی بین آنها ردّ و بدل شده است.

از یک سفیر روح هرگز انتظاری جز خیرخواهی نمی‌توانی داشته باشی.

«مولوچ»، ر بازار تارز گفت، «آیا میداننی پرستش مولوچ چیست.»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«در زمانهای بسیار دوردست در خاورمیانه نژادی بت‌پرست می‌زیستند که مولوچ خدای آنها بود. مدت‌ها پیش از میلاد مسیح. این خدا در هیئت هیولائی غول‌پیکر از فلز به نمایش درمی‌آمد که طی مراسمی در حفرة شکمش پول، جواهرات، انواع اشیاء گرانبها و حتی باکره‌های زیبا را می‌بلعید. ترویج مذبحخانه مذهبی بود ناسالم که از جانب روحانیون به مردم اعمال می‌شد.»



ما داشتیم در میان جنگلی قدم میزدیم و بر سر چشمه‌ای جوشان به رنگ آبی توقف کردیم تا از آب خنک آن جرعه‌ای بنوشیم. وقتی من از نوشیدن فارغ شدم و زانوهایم را از زمین برگرفتم، در کنارم مردی را ایستاده باقم بس خوش روی با ریشی خاکستری، چشمانی بزرگ و قهوه‌ای رنگ و به عمق ابدیت. بنظر شصت و چندساله می‌آمد، با قامتی استوار، قدی حدود ۱۷۰ سانت و صورتی گوشه‌دار.

ربازار تارز گفت: «این سرور من فوبی کوانتز است. او یکی از سفیران بزرگ از شهر اگم‌دس، بزرگترین شهر روحانی روی سیاره زمین میباشد.»

آن وجود پر عظمت لبخند شیرینی بر لب داشت، «تو داشتی درباره مولوچ سخن می‌گفتی، ای تیشی. آیا این چنین نیست که بشر هنوز هم مبتلا به این بیماری سهمناک است؟ پرستش شخصیت؟ بیماری فرقه‌ای شخصیت پرستی؟

ربازار تارز پاسخ داد، «همینطور است، سرور من.»

«آموزشهای حقیقی هرگز به شکل ارج نمی‌گذارند، بلکه آنرا که بی‌شکل است می‌تایند. بهمین ترتیب، آموزشهای حقیقی هرگز به آزادی فردی تجاوز نمی‌کنند، همانگونه که خدا دخالتی در اراده آزاد فرد نمی‌کند. ارجمندترین نیکی برای همه، همیشه غالب است، اسرار خدا همیشه بصورت اسرار حفظ شده تا آنروز که فرد آنرا کشف کند. خدا همانقدر برای بشر امروزه اسرار است که برق برای طالس، فاراده، گیلبرت و ادامه‌دهندگان راه آنها اسرار بود، کسانی که هریک به سهم خویش جزئی از آن اسرار را فاش

کردند. برق همیشه همانجا بود، لکن ادیسون بود که می‌بایست آنرا بیابد و به جهان عرضه کند تا دنیا به انتخاب خود از آن استفاده کند یا سوءاستفاده. لکن برق به این دنیا محدود و منحصر نبود. هم‌چنین خدا به این جهان انحصار ندارد.»

پرسیدم، «این چه ارتباطی به پرستش مولوچ دارد؟»  
استاد والامقام این چنین توضیح داد: «اگر تابحال فردی از افراد بشر را ستایش کرده باشی، پس مولوچ را پرستیده‌ای. این را با آنچه داشتم می‌گفتم مقایسه کن.  
«اگر تو به عمق هر چیز نظر کنی در آنجا خدا را می‌یابی.  
خدا را در بسیاران پرستش کن!»

«چرا خدا همیشه بصورت اسرار حفظ شده؟»

او جواب داد، «چه کسی خدا را بصورت اسرار نگهداشته است؟ البته روحانیون هستند که این چنین کرده‌اند! لکن آیا بشر احتیاج داشت آنرا از خودش مخفی کند؟ او می‌توانست پرس و جو کند و یکی از ما سفیران روح را بیابد. خیر؟ او آنچنان در رسالت کشتن و بقتل رساندن همسایه خودش درگیر و گرفتار بوده است که مشغولیتش هرگز به او فرصت جستجو برای خدا را دست نمی‌داده است. او بیش از اینها در بند خرافات بوده است که چنین تلاشی را حتی فکر کند، مبادا مورد تمسخر و در مظان اتهام کفران و محکومیت قرار گیرد. حتی امروزه، اگر در خصوص بودن خدا با مردم صحبت کنی، از هر ده نفر نه نفر به تو می‌خندند و باقیمانده سومی می‌کنند تو را در بیمارستانهای روانی بستری کنند. بعضی تو را در نام دین خود نفرین می‌کنند و بعضی به دلائل خودپرستانه از

تو حمایت می‌کنند. خودپرستی نمی‌گذارد هیچ کشف باارزشی به‌عمل آید. به اختراعات نگاه کن! هیچ اکتشاف ارزشمندی صرفاً به دلیل منافع شخصی انجام نیافته است. آنهاییکه چیزی به هموعان خود عرضه کرده‌اند فهمیده‌اند که بزرگی یک اکتشاف بستگی به درجه از خودگذشتگی کاشف آن دارد.

«خودستایی مردم را کور ذهن می‌کند. این یک واقعیت علمی است. نگاه کن!»

جنگل اطراف ما ناگهان به آرایشی از تصاویر بدل گشت. صحنه عظیمی ظاهر شد که در مرکز آن کله غول‌آسا و مخوفی از برنج بر فراز سکوئی که از سردرختها بلندتر بود بنا شده بود و در اطرافش شعله‌های تنور مانند سرکشیده بودند. در اطراف این کله برنجی مهیب، زنانی در حال رقصیدن بودند، کاملاً برهنه، فقط با سربندهائی به سبک شرقی. محافظین آنها روحانیونی بودند در لباسهای سفید و عمامه‌هائی که از جلوی آنها ماری بحالت خیز با عقب خم برآورده بود.

میلیونها مردم هیجان‌زده دیوانه‌وار در اطراف محراب لول می‌خوردند و جیغ و فریاد می‌کشیدند و از خدای خود مولوچ درخواست کمک می‌کردند. هرچند گاه یکبار یک رقاصه برهنه به درون معده یاز این موجود برنجی می‌جهید و درحالیکه فریاد می‌کشید خود را به شعله‌های آتش می‌سپرد تا ناپدید میشد.

فوبی کوانتز (Fubbi Quantz) ادامه داد، «پرستیدن مولوچ کر بیهوده و بی‌ارزشی بود. کاملاً جادوی سیاه بیکی از زشت‌ترین طرق ممکن. دسته‌ای از جنایتکاران روحانی از نیروی کل (Kal) به

ابتدائی‌ترین روش‌ها سودجوئی می‌کردند. این همان است که شما آنرا شیطان، لوسیفر (Lucifer) مامون (Mammon)، بعل (Baal) یا بآل، اهریمن پرستی، مسخ سیاه، عجزه‌گی یا هرچه می‌خواهی خطاب کنی می‌گوئید.

«تا قبل از اینکه بشر از این آگاه شود که خدا درون اوست، اعمالی از این قبیل معمول بود. این تحول در هر سرزمین، در هر کهنشانی به همین نحو مسیر خود را طی می‌کند!»

من غرق در شیفگی به آن مناظره چشم دوخته بودم در حالی که او صحبت می‌کرد. «من به تو اخطار می‌کنم که همیشه باید به پیش بروی. حالا دیگر تو نمی‌توانی پس بکشی، همانطور که گالبله بعد از کشف خود دیگر نمی‌توانست آنرا انکار کند. من دارم از عدم امکان فیزیکی صحبت می‌کنم، مثلاً تو نمی‌توانی جوجه را دوباره داخل تخم بگذاری. من تلاش می‌کنم موضوع را بشکافم. چون وقتی جوینده‌ای قدم براه کشف خدا می‌گذارد باید بداند که عبور کردن از جبال هیمالیا از وظیفه‌ای که او در دست گرفته است به مراتب سهل‌تر است. و این مشکل، فیزیکی و مادی است. مطلقاً فیزیکی و مادی، اما نه آنطور که شما فیزیک را می‌فهمید.

«اگر تمام نیرویت را در رشته‌ای از فعالیت صرف کنی و استعفاء بدهی، آماده برای دست برداشتن، روزی می‌رسد که تو بر میخیزی و خود را مشتاق، باطراوت و آماده برای وظیفه‌ای دیگر می‌یابی. همانطور که از شغلی کنار می‌کشی، خسته، درمانده و عاجز از ادامه کار، بعد ناگهان کار دیگری پیش می‌گیری، سلامتی‌ات باز می‌گردد و شوقهای دیگری در زندگی می‌یابی.»

«این فقط این مدعا را ثابت می‌کند که تو تمام نیرویت را در چیزی صرف کرده‌ای که برای قابلیت‌های افزایشنده تو دیگر امکان لازم رانداشت و تو دیگر نمی‌توانستی به آن برگردی و زندگی کنی.

«این در هنگامی که تو شروع به جستجوی خدا می‌کنی مصداق پیدا می‌کند، تو دیگر نمی‌توانی به جهان فرسوده‌ات بازگردی و با همان دلخوشیها زندگی کنی. شاید قبلاً می‌توانستی اوقات باقیمانده خود را تا کامل‌ترین حد تکاملش ادامه داده باشی که آنهم بعید است. هنگامی که تصمیم گرفتی به پیش بروی، ابتدا می‌بایست ثابت کنی که شایستگی داری آنچه را که جستجو می‌کنی اکتشاف کنی؛ و آن تنها بدین ترتیب ثابت می‌شود که انجامش دهی. همانند مردانی که درگیر مکاشفه با نیروهای ناشناخته هستند، تو در خطر همیشگی خواهی بود، تا سرحد جانت، قابلیت کسب، و شهرت اخلاقی.

«علی‌رغم همه این خطرها، تو از اسرار خدا بزرگترین اکتشاف را می‌کنی و سپس، به حریمی از معنویت بالاتر متحول میشوی. اما می‌شناسی هیچ کسی را که اکتشاف با ارزشی کرده باشد و مجبور نبوده باشد با موانع اسرارآمیزی در راه خود مواجه شود؟

«این حرکت رو به بالا است، همیشه نیروئی به نام جاذبه با آن مخالفت می‌کند. آرزو برای بالا رفتن؛ برای کشف کردن خدا، نیروی محرکه زندگی است، و کسانی هستند که دائم نظارت می‌کنند بر قوانینی که حاکم بر آن است. اینها کسانی هستند که تو باید از آنها آموزش ببینی، گرچه ما هیچوقت به عرف اجتماعی

دوستی نمی‌کنیم.

«جاذبه رو به پائین، فعالیت جهل، پیشداوری، نفس‌گرانی و خرافات قوانین مرگ‌اند، و کسانی هستند که آنرا می‌آموزند، در لذت آن غوطه می‌خورند و هویت خود را در رابطه با آن تعیین می‌کنند. آنها دشمن هستند و چون مرگ خطرناکند.

«تمام مردمانی که کشفیات با ارزشی کردند کسانی بودند که نیتشان منفعت نوع بشر بوده. شاید آن شیمیدانی که گاز سمی را پیدا کرد، منظورش استفاده سودمندی بوده است. این استفاده ناشایست از یک نیروست که آن را اهریمنی می‌کند و این هم ممکن است که ما از هر نیروی خدائی ناشایسته بهره‌گیری کنیم - نیروهائی چون برق، شیمی، مذهب و قدرت تفکر.

«بنابراین آنهائی که زندگی را می‌آموزند و بسیاری از اسرار زندگی، کیهانها و خدا بر آنها مکشوف شده است، خود خویش را ملزم می‌یابند که از این اسرار محافظت کنند، چون کسانی هستند که میل دارند از آن به مقاصد شیطانی بهره بگیرند.

«کسانی هستند که مرگ را می‌آموزند و آنها هم در تماس با نیروهای روحانی دست‌کمی از آنهائی که زندگی را می‌آموزند ندارند و همانقدر هم دل به وظیفه خود داده‌اند. بخاطر می‌آوری چگونه نیروی جاذبه با عزمی هم‌چنان جزم با هر کوششی در جهت اوج گرفتن مخالفت می‌کند؟ به این وجه تشابه توجه کن و بخاطر بیاور چگونه استادان بزرگی مورد حمله، توهین و حتی اغلب، قتل واقع می‌شدند.

«یکی یک کشف بزرگ طبیعی بعمل می‌آورد، در یک چشم بهم

زدن شارلاتانها او را دوره می‌کنند تا از آن برای پولدار شدن استفاده کنند. حالا می‌بینی چرا آنها که خدا و اسرارش را می‌دانند ملزم هستند در خفا زندگی کنند، و دانش خود را از جهان پنهان نگهدارند؟ آنها جرأت نمی‌کنند این دانش را جز برای آنان که می‌شناسند و به آنها اطمینان دارند فاش کنند.

«اخلاق تابع سیرت فرد است، اقا سیرت هیچ‌کس به اخلاق وابسته نیست. این که کسی چه مذهبی دارد هیچ تفاوتی نمی‌کند. خودت همیشه این را در جهان می‌بینی.

«وقتی کسی از اهریمن پیروی می‌کند، این به آن معنی است که در او تمایلات اهریمنی وجود دارند، و این تمایلات به نسبت دامن زدن به آنها رشد می‌کنند و شخص بیش از پیش به محرکاتی که بر تمایلات اهریمنی حاکم است پاسخگو میشود.

«تنها کسانی که دارای خصلت‌های نیکوئی هستند که در رابطه با طریقی که در پیش دارند بدست می‌آید در نهایت موفق خواهند بود. اگر سبببافی چون کبیر توانست یک شاعر بشود، این به آن علت است که او از طبیعت شاعری برخوردار بود. بهمین ترتیب فقط آنهایی که خصلت‌های لازم را صاحب هستند می‌توانند خدا را پیدا کنند، یا به مراتب جهانهای بالاتر پذیرفته بشوند.

«خرد نه می‌تواند خریداری شود نه قابل فروش است، همانند یک فضیلت که اگر مرد یا زنی بتواند آنرا بفروشد، معلوم می‌شود که از ابتدا فضیلت نبوده است.»

با گنجکاوی پرسیدم، «قدیسین چه کسانی هستند؟»

پاسخ داد، «روحهای بزرگ، خرد از تکبر و خودپسندی

گریزان است. آیا لائوتسه تکبر داشت؟ آیا بیکن یا موتزارت خودپسند و متکبر بودند؟

«قدیسین از نظر خویش مردانی عادی هستند که درگیر پیچیدگیها و مشکلات خود می‌باشند. مشکلات ما در مقابل آنها ساده هستند به این علت که آنها این شرایط ابتدائی را در زندگیهای پیشین خود طی کرده‌اند: بهمین دلیل آنها را مقدسین می‌نامند. آنها با مشکلات بزرگتری دست به گریبان شده‌اند.

«آیا هیچ تصویری در جهان جدیدت وجود دارد که با آنچه قبلاً بوده شباهت کامل داشته باشد و آیا همدمان قدیمت برایت همانقدر مهم هستند؟ ارزش‌های تو به نسبت پیشرفت تو در طریق معنویت تغییر می‌کنند.

«این در مورد همه چیز در زندگی صدق می‌کند، همه چیز در حال تحول به چیز دیگری است. آیا دوست می‌داری با همان افکاری بسربری که ده سال پیش؟ اختلاف در اینجا است که تو نسبت به ده سال پیش در تمام جنبه‌های زندگی‌ات متحول شده‌ای و دیگر در آن مقاطع نخواهی گنجید.

«اثبات شایستگی هر شخص نتیجه‌ای است که در زندگی‌اش ظاهر می‌کند. هیچ صلاحیتی از بیرون به کسی تفویض نمی‌شود. همه از درون اتفاق می‌افتد. اما این شأن و مقام درونی را فقط معدودی می‌شناسند، و حتی معدودترند کسانی که شهامت اطاعت از ندای حق را داشته باشند.

«حقیقت که فاش شد دیگر انکارش نمی‌شود کرد، گرچه می‌شود آنرا تحریف کرد، محدود کرد یا مورد سوءاستفاده قرار



داد. مورد گالیله یکی از این موارد بود، تنها منصبی که تایید کننده نظریه او درباره کشف حرکت زمین بود درون خود او بود و مقامات رسمی خیانتکار این عمل را مجاز نمی دانستند. آنها او را وادار کردند که ادعای خود را انکار کند، و او باشعورتر از این بود که خود را قربانی کند تا بدین وسیله نفس خود را ارضا کرده باشد، لکن حقیقت او دیگر فاش شده بود و دیگر نمی توانست از صحنه دانش بیرون کشیده شود.

«سؤال کردم. «چگونه می شود بشر خدا را ببیند و در انجام وظیفه اش شکست بخورد؟»

«او خدا را کامل ندیده است. او ممکن است مدارج بالائی از نردبان موفقیت معنوی را طی کند و شکست بخورد. این منشاء اسطوره فرشته ترد شده است. همانطور که ممکن است یک جراح، فیلسوف یا دانشمند در زندگی اش دچار شکست شود. آیا او به مراتب بدتر از یک جاهل نیست اگر در دلش حسد، نفرت و کینه داشته باشد؟ او می تواند بسیار خطرناک باشد و گرچه همه سلسله مراتب روحانی او را ترد کنند، خدا همیشه مشتاق است با او کمک کند تا بازهم به طریق او بازگردد.

«او حتی می تواند رهبری دشمنان نور را بعهدده گیرد، و فقدان صداقت و امانت او را از جمع قدیسین تبعید می کند. در اینجا تنها بار گناه اوست که واقعاً می تواند جلودار او باشد.

«او می تواند در جستجوی توجیه اعمال خود به قدرت کل (Kal Power - نیروی شیطانی) توسل جوید. می تواند از نیروی ذکاوتش در جهت نابودی نور استفاده کند - اگر چنین چیزی

ممکن باشد - هویت خویش را در رابطه با همه عوامل منفی انتخاب کند، حتی کسانی را که یا تاب مقاومت در مقابلش را ندارند یا کودن‌تر از آنند که از او پرهیز کنند به خود جذب کند.

آنجا نگاه کن! می‌توانی تصویر مولوچ را در مقابلهت بینی؟

«آن نمونه و مظهریست از آنچه من دارم درباره‌اش صحبت می‌کنم. آنها اعصار را در پی اعصار در تلاش خدشه‌دار کردن حقیقت پشت‌سر می‌گذارند و هربار شکست می‌خورند. راسپوتین هم یکی از همین نمونه‌هاست. ذهن غربی سیاره زمین که در واقع ذهن هوشیار و باز جامعه بشر است این خطای مصیبت‌بار را پذیرفته که به استادان شرقی اعتماد کند، کسانی که پشت نقابی از آرامش در جستجوی قدرت هستند!

«چگونه می‌توانی بفهمی که قدرت گل در یک شخص قوی‌تر از دیگری است؟ برای کسی آرزوی برکت می‌کنی، همانکس از این آرزو چوبی می‌سازد تا تو را بدان بزنند. به او بگو حقیقت چیست، ذهنش را با تمام قدرت بکار می‌گیرد تا به تو ثابت کند این چنین نیست که تو می‌گوئی. اگر بگوئی، دشمنانت را دوست بدار، دست بکار دشمن ساختن می‌شود و حتی دشمن تو می‌شود تا کسی را برای دوست داشتن داشته باشد. به او پول نشان بده، شروع می‌کند به فکر کردن به اینکه چگونه این پول را از تو بگیرد. در خانه‌ات آرامش بنا کن، او در صدد برمی‌آید تا آنرا برهم بزند. او می‌پندارد زشتی فضیلت است و فضیلت ضعف و زشتی.

«به بشر قوانین نیروهای هستی را بیاموز. او آنها را بر علیه آموزگارش برمی‌انگیزد. به من دانش معنوی بیاموز و در مقابل هر

نیستی که می‌کنی تا من آنرا به درستی بکار بندم، هزار وسوسه در من بیدار می‌شود که از آن سوء استفاده کنم. پشتکار و مداومت در فکر کردن بطریق درست درباره خدا این وسوسه‌ها را متوقف می‌کند.

«در هر پله‌ای از نردبان انسان می‌بایست دوباره همه چیز را انتخاب کند و تصمیم بگیرد که از کدام سوی نردبان می‌خواهد بالا برود. آیا او طرف پر از فضیلت‌ها و نیکوئی‌ها را برمی‌گزیند یا سوی بی‌فضیلتیها را؟ هر شعاعی از نور هزاران سایه می‌آفریند و لازم نیست به سایه یادآور شوی که نور گجاست چون او خود از نور پدید آمده، و این خصلت نور است که سیرت نیکو بیاورد و همین خصیصه باعث پدیدار شدن زشتی است. مضافاً اینکه تاریکی اگر می‌توانست به نور غلبه می‌کرد.

«یک سفیر روح حقیقی آن کسی است که می‌داند هیچ چیز آموختنی نیست. اگرچه یک رهرو را می‌توان یاری داد تا آنچه را که خود هست کشف کند. بیش از این اهمیتی برای دانش وجود ندارد، فقط همینکه او بداند که آنچه درون او حضور دارد در تمام نقاط هستی حاضر است و همه جا هست.

«هنگامیکه قدیسی چلائی را ملاقات می‌کند، آنها یکدیگر را می‌شناسند. چگونه؟ تو به من بگو چگونه یک اسب سوار اسب خوب را می‌شناسد، یا یک سگ شکاری چگونه شکارچی را؟ کلامی بین این دو ضرورت ندارد، لکن استاد می‌داند که بذر خرد درون چه کسی کاشته شده.

«تو باید از کمال آزادی برخوردار باشی - آزادی الهی - آن

آزادی اجتماعی را نمی‌گویم، آزادی از سوی خدا، آنست که منظور من است. تو باید خودت برای خودت همه تصمیم‌هایت را بگیری و فقط یک راهنما وجود دارد که حقیقتاً تجربه دارد. آن خود تجربه است. در مقابل هر ده نفری که در استقامت و پایداری در طریق خدا شکست می‌خورند فقط یکی است که موفق می‌شود. بعضی از آنها تیکه شکست می‌خورند از حسد صدمه می‌بینند، دیگران خودستا و متکبرند و برخی هم پر از کینه.

«فرقی نمی‌کند تو چه تصمیمی اتخاذ کنی یا حتی چه راهی در پیش گیری، چون دست آخر از یک استقبال و قدردانی همگانی خبری نیست. چه به راست بروی و چه به چپ، چه به جلو بروی یا به عقب برگردی، همیشه یک منتقد وجود دارد که تو را برخلاف آنچه می‌روی توصیه کند.

«تو حتی از حرف زدن درباره آنچه دانسته‌ای منع می‌شوی. با اکراه، آهسته آهسته، بخشهایی از آموزشها به تو داده می‌شود و سپس مورد آزمایشهای خسته‌کننده و ملال‌آوری واقع خواهی شد تا ثابت کنی که قادری از آنچه اینهمه برای کسب آن تلاش کرده‌ای دست برداری.

«تمام آنچه در جهانهای دوگانه هست جز معنا نیست. کلمه دو خود یک معناست، تا روزی که آنرا به یک به اضافه یک تقسیم کنی. از هر ده نفری که راه میانه را در پیش دارند، نه نفر به بیراهه می‌روند چون از آزار عاری نیستند، گرچه آن حرص پول یا لذات نباشد.

«آنها که به حق این طریق را رهرو هستند، از زشتی‌ها

می‌پرهیزند، چون آنها را تنها در خویش است که می‌توانند یافته باشند. عادت‌های خود را شناخته‌اند و در قضاوت‌هایشان متعادل هستند. هرگز سنگی به راه کسی پرتاب نمی‌کنند مبادا که پنجره روحی را بشکند.

«درد و لذت دو قطب متضاد یک عاطفه هستند. بهمین ترتیب دوستی و دشمنی نقاط متقابل عاطفه‌ای واحد هستند، تو دوستانت را می‌آزاری و دشمنانت را مرهم می‌شوی. اگر فردی احساساتی باشی با احساساتی بودن فقط از خودت یک ابله در نظر دیگران می‌سازی.

«وقتی درباره‌ی درست یا غلط بودن به تصمیمی رسیدی، عمل کن، منتظر تأیید کسی مباش. اگر نتیجه‌ی تصمیمت درست از آب درآمد، به ارزش نظریاتی که دوستان به تو می‌دهند اضافه نخواهد شد؛ بلکه بالعکس به دوستان کاذب فرصتی خواهد داد که وابستگی‌های خود را با تو محکم‌تر کنند و دست آخر ممکن است که تو باشی که در کمال تأسف و درماندگی سنگ صبوری برای حرف‌هایشان شوی.

«اگر هم خطا کنی لطمه‌ای بتو وارد نخواهد آمد، چون دشمنانت هم پیمان خواهند شد. از آنجا که نیت برحق همیشه آخر سر محافظ تو خواهد بود و تو را پایدار خواهد داشت، بهتر همان است که دشمنانت شناسائی شوند. قاضی خود باش، اما هرگز مرتکب تجاوز مشو، با هوشیاری بخاطر داشته باش که خطی که حد آزادی دیگران را تعیین می‌کند همان مرزی است که آزادی تو ناچاراً به آن محدود می‌شود.

«فرض کنیم معلمی قصد دارد به تو موسیقی بیاموزد. آیا این صحیح است که تو از او درخواست کنی که بخاطر آموختن موسیقی به تو، نغمات ناهماهنگ برایت بنوازد یا اینکه افکار و احساسات خود را با موسیقی او هماهنگ سازی؟ یک سفیر روح از این نظر به یک موسیقیدان، شاعر یا هنرمند حقیقی شباهت دارد که همواره بشریت را مهمیز می‌زند. لکن هنرمندان، موسیقیدانان و شاعران فقط می‌توانند با آن دسته از مردم رابطه برقرار کنند که آثارشان را درک می‌کنند؛ بقیه در ظاهر نگاه می‌کنند و گوش می‌دهند لکن آن هنر برایشان هیچ معنایی ندارد، نه از آن انتقادی دارند و نه احساس تحسینی. ما اصول‌مان را به جهان می‌دهیم، دسته‌ای هستند که نفع حقیقی خویش را می‌شناسند و تا کوچکترین جزئیات زندگی با ما درگیر می‌شوند، و اولین فکری که به ذهن ما خطور می‌کند این است که این کار خداست.

«اگر توجه کرده باشی در مرتبه زمینی حس خیرخواهی، مراعات و روحیه جستجوگری هم در کمیت و هم در کیفیت در حال افزایش است. به این علت که دیگر تفاوتی نمی‌کند. دین و سیاست هر چه می‌خواهد باشد، وقتی یک اصل، اصل عالمگیر تمامی هستی باشد، هر کس آن را در یابد و شروع کند به زندگی با آن اصل، قید و بند دین و سیاست را خواهد شکافت، درست همانند ریشه درختی که در سنگی رشد می‌کند و آنرا می‌شکافد.

«هر بشری به مسئولیت شخص خویش قدم پیش می‌گذارد، راه فراری از این قانون وجود ندارد. از آنجا که هیچ دو نفری مثل هم فکر نمی‌کنند، همیشه قضاوتها مستقل هستند. یک سفیر روح

هرگز در اصول و معتقدات هیچ فردی مداخله نمی‌کند مگر اینکه خود آن شخص از او درخواست کند.

«سفیران روح ترجیح می‌دهند که صفاتی چون شهامت، صداقت و خوش سیرتی را به سمت راههای صحیح معنوی هدایت کنند. اما این چگونه امکان دارد؟ مگر اینکه خود فرد اشتیاق داشته باشد که هدایت شود. استاد از این دیدگاه مانند موسیقیدانی است که فقط نغمات هماهنگ و زیبا می‌نوازد تا تو آن نوا را تعقیب کنی، درست همانطور که بتهون حاضر نشد با آنهایی که آثارش را قبول نمی‌کردند مصالحه کند، یک سفیر روح نیز نمی‌تواند مصالحه کند. این به شخص تو یا هر شخص دیگری بسته است که موافق باشد یا نباشد.

«یک سفیر روح بندرت سعی می‌کند آینده را در جهان زمینی پیش‌بینی کند، چون او آگاهست از اینکه لحظه حاضر کل آن چیزی است که در وجود است، همیشه در وجود بوده و همیشه در وجود خواهد بود. برای ابدیت - او هرگز چشم به آینده ندارد، پیش‌گویی نمی‌کند، بازهم بمانند یک موسیقیدان حقیقی که هنگام ساختن قطعه موسیقی عکس‌العمل حضارش را پیش‌بینی نمی‌کند بلکه قطعه را در هماهنگی کامل با احساس درونش می‌سازد و عواطف از آن پس باقی کار را انجام می‌دهند، موسیقی حقیقی، مانند نوای بینی بیش از همیشه به گوش درون دلپذیر است؛ روح را آن در بشر به جنبش در می‌آورد که می‌تواند الهام را از ساختار هماهنگ آن نغمه دریافت کند. و این قدرتی که من دارم به تو طریق استفاده‌اش را می‌آموزم به مراتب لطیف‌تر و ظریف‌تر از

نادرترین موسیقی هاست. بگذار لمس این قدرت هنگامی برای مردم اتفاق بیفتد که ظریف‌ترین و زیباترین افکار بر وجودشان حکمفرماست. در این صورت است که این قدرت می‌تواند پرده بین او و واقعیتش را بشکافد. از آن به بعد شخص به خودی خود کردارش را به سمت نیکی هدایت می‌کند.

«تو می‌گویم که جز آنچه می‌اندیشی و آنچه با دیگران می‌کنی چیزی حائز اهمیت نیست. اگر در مقابل آنچه می‌اندیشی انتظار بزرگداشت و ستایش داری، بهتر است که نه فکر کنی نه عمل، چون دنیا فقط آنچیزی را که خوش آیندش می‌باشد تمجید می‌کند و فقط آنرا تحمّل می‌کند که نیاز به فکر کردن را ایجاب نکند. دنیا همیشه صاحبان فکر را به تبعید کردن‌ها و سر نیزه‌ها سرکوب می‌کند و بعد بخود می‌بالد که چقدر خردمند بوده.

«تو باید بیاموزی که استادت را موضوع بحث با دیگران قرار ندهی. نه به این علت که این عمل به او صدمه‌ای بهر نحوی که باشد بزند، بلکه شایعات بی‌اساس مانند سنگ گردونه‌ای است در سراسیمی. بسیاری بوده‌اند که در حال صعود بودند و با این سنگ غلطان شایعات برخورد کرده‌اند و امیدشان را از هم پاشیده یافته‌اند. بعضی که به کوهپایه‌های پائین نزدیک‌ترند در اثر این برخورد نابود می‌شوند.

«قبل از اینکه عازم شوی بگذار از تو سؤالی بکنم. «تو تا چه حد خردمندی؟»

سرم را تکان دادم و جواب دادم. «نمی‌دانم».



## فصل دوازدهم

### دندان بپر

راه برگشت از اقلیم خدا اغلب مشکلتر از راه رفتن است. درکی از زندگی که هر شخصی در این سفر به جهانهای هستی کسب می‌کند، بر این اساس است که هرگز نمی‌میرد؛ بقاء است که برایش حائز اهمیت است. جالب این است که این فهم رابطه‌ای دارد با همه اتم‌های هستی؛ همه چیز در اطرافمان از اتم‌ها ساخته شده‌اند؛ من، تو و نفسی که فرو می‌بری.

این اتم کوچک، دندان ببری شده، چون هم می‌تواند برای منافع بشر استفاده داشته باشد هم برای نابودی‌اش. از آن جا که اتم‌ها این همه کوچک هستند، تعدادشان باید سرسام‌آور می‌باشد. در شرایط معمول یک انسان نیم لیتر هوا فرو می‌برد.

بنابراین با شانزده بار تنفس در دقیقه ما هر بار حدود ۲۵ بیلیون اتم به سینه‌مان فرو می‌کشیم. این امکان دارد که ما همان اتم‌هایی را فرو می‌بریم که تمام نوابغ زمین در مدت زندگی‌شان تنفس کرده‌اند. این اعجاب‌آور است اما حقیقت دارد، چون هر

اُمی که از آغاز این هستی وجود داشته است هنوز زنده است.

این همان است که ما آنرا «حقیقت زنده» می‌نامیم.

هیچ اُمی تا به حال نابود نشده است. این قدرت اصیل

خداست، حقیقت حقیتهای. دانشی که بالاتر از دانش حقیقت است،

یا شروع جستجو برای واقعیت‌غائی و حقیقت‌غایی. این اتم‌های

ریز روح هستند، هوشیاری در آنها حکمفرماست، قدرت و

حضور از اقیانوس عشق و رحمت، در آن ناحیه بی نام و نشان،

آنامی لوک!

این اتم‌ها از قدرت بنی یا شیدادهون، کلمه خدا به حرکت در

می‌آیند. و به وسیله حرکت قدرتهای تحتانی در جهانهای دو گانه،

یا آنچه را ما قدرت کال (کل) می‌نامیم می‌توانند در قالب هستی

و مادی تجلی پیدا کنند و به خاطر قابل حس بودن برای حواس ما

متبلور شوند.

این برای ذهن یک آدم معمولی حیرت‌آور است و در مقایسه

با خدائی که او می‌پندارد، خدائی اسرارآمیز که بر تخی آن بالاها

در بهشت نشسته و زندگیها را با نخ‌های سرنوشت هر یک، به

سوئی می‌راند. بیشتر ایده‌های ما در باره دین از مسلک‌های دوران

افسانه‌ای پانته‌ایسم یا چند خدائی به ما ارث رسیده، که شامل

شخصیت دادن به عناصر هم بوده است.

انرژی اتم بالاترین شگفتی‌ها است. این قدرت خداست که

هیچ کس، حتی دانشمندان در تمام جستجوهایشان هنوز در نیافتند

که چیست. لکن عارفین از عصرها پیش از این، آنرا می‌دانستند و

به علت حسد و عدم تفاهم بین آنان و دانشمندان، در طی اعصار

فقط اندکی از دانائی آنها می‌توانست در دانش بشر ظاهر شود. بهم چنین تهدید و مورد تعقیب قرار گرفتن از طرف محاکم مذهبی متعصب سبب می‌شد که حلقهٔ دوستی عارفین بسیار پوشیده و پیوندهایشان بسیار محکم باقی بماند تا احدی نتواند بداند آنها به چه کار مشغولند. آنها از کشفهائی که به عمل می‌آوردند نمی‌توانستند به جهان بیرون چیزی اظهار کنند. این امکان بود که به جرم دادن اطلاعاتی این چنین مجادله‌انگیز به مردم حکم قتلشان قطعی شود.

من به این نتیجه رسیدم، که تا روزی که تلاش کنیم با همه نیروها دست و پنجه نرم کنیم، داریم و قتمان را تلف می‌کنیم. ما باید از گشتن و جستن و آرزو کردن همه چیز بی‌نیاز شویم! آنگاه همه آنچه در همتی است به طرف ما می‌آید!

قدرت ذهن قدرت فکر است. آیا ما هیچوقت با استفاده از قدرت فکرمان می‌توانیم به جانی برسیم؟ شاید بیش از یک نفر در صد نفر قادر نباشد این کار را انجام دهد، اما هم آسانتر و هم مهمتر از طریق عواطف می‌باشد.

عواطف عنصر عشق را در انسان به ظهور می‌رسانند. بنابراین انسان باید با کنترل طبیعت عاطفی خود، احساساتش را تنظیم کند تا ذهنی صاف و توانائی تفکر داشته باشد.

کلمه یا بنی عنصر حقیقی نیروی حیات است. همه اتم‌های کوچکی که در سراسر وجودمان در حال چرخیدن هستند از آن فرمان می‌برند. این حقیقت است؛ جوهر خداست. ما آنها را از طریق کالبد عاطفی مان جهت می‌دهیم نه توسط ذهن - چون جسم

عاطفی، کالبد میانی انسان است - همانی که ما بین جسم فیزیکی و کالبد ذهنی واقعست و نقش تعادل را عهده‌دار است. راه میانه که بودا در باره‌اش سخن می‌گفت، نیروهای عنصری در مسیحیت، آن جان‌سپردگی که محمّد (ص) از مردمش می‌طلبید، و موسیقی گورونانگ، تولسی داس Tulsi Das، حافظ، جلال‌الدین رومی، هم‌چون شمس تبریز و تمام ادیان، بنی را چون اساسی‌ترین عنصر آموزشها در خود دارند.

استادان طریق اکنکار، همگی با قدرت، خداشناسی را تأکید کرده‌اند. بگذارید آنچه از خداشناسی در اینجا مورد نظر است را بشکافیم. مقصود بنیانی این بوده است که خدا برای مرید واقعیت می‌شود تا جایی که او می‌تواند این آوا را سر دهد که، «من این پدر همه جا حاضر، خدای یگانه را می‌شناسم.»

وقتی به نزدیک استاد حقیقی بروی، او خود را مسئول می‌بیند تا ترا وا دارد به این که خدا را بینی و بشنوی. اگر او قادر به این کار نبود به جستجو ادامه بده، چون این یکی نتوانسته است شرایط یک استاد حقیقی را به جا آورد. هیچ بشری نمی‌تواند خدا را بشناسد مگر اینکه آگاهانه آنرا درک کرده باشد. از این کمتر کمابیش حدسیات، تخیلات یا الهاماتی است که کامل نشده است. یک نکته دیگر در باره این موضوع. کلیساها، مذاهب صوری و رسمی، فرقه‌ها و همه گروههایی که خود را به عنوان مکتبهای اسرار معرفی می‌کنند به دوره‌های قبل از بلوغ سطح فکر بشری و تکاملش تعلق دارند، بطوری که میشود گفت متعلق به دوران طفولیت نژاد بشری روی زمین می‌باشند.

من فلسفه‌های چینی را به خاطر این که عنصر لطیفی از اسرار در آن مشهود است دوست میدارم، اما واقعیت این است که اغلب آنها برای جهان امروز، مکاتب مرده افکار هستند. هر کسی که با خود ارتعاشات بالائی را حمل می‌کند، اگر وارد مکانی شود که محل نیایش مذهبی باشد - در هر جای جهان که باشد تفاوتی ندارد - می‌تواند مردگی را حس کند که ناگهان مانند وزنه سنگین روی شانه‌های روحش فرود می‌آید و آنرا در منقار مرگبارش نگه می‌دارد.

فرد باید آزاد باشد. این یک مورد را معلم در همه مردم محترم میدارد. روش او در اطلاع دادن، نشان دادن و اشاره کردن به چیزی با دیگران تفاوتی نمی‌کند، اما او در واقع پیامش را توسط طول موجهایی غیر قابل احساس با حواسش به دیگران القاء می‌کند.

هنگامی که مجدداً از محیطم هوشیار شدم، من و ربازار تارز در کاروانسرای نشسته بودیم واقع در شهر کوچکی در پارمن که شبیه صحنه‌هایی از مناظر تاریخی انجیلی به نظر می‌آمد. هوا به شدت گرم بود و همه جا کثیف و پر از گرد و خاک بود. مردم از نظر جثه کوچک‌اندام و نحیف بودند، گوئی به دلیل سوء تغذیه، اما در عوض خیلی جسور بودند. قرن سیزدهم بود و هیچیک از این آدمها شبیه کسانی نبودند که بشود تصور کرد سهمی در ساختن تاریخ معنوی زمین داشته باشند.

این جهانی بود که در نقطه‌ای از گذشته‌های خط مسیر زمان قرار داشت، لکن ربازار تارز آنرا فرا خوانده بود تا من بتوانم ببینم

که عارفان پارسی می‌بایستی با چه شرایطی مواجه میشدند. من هیجان را که درونم می‌تپید احساس می‌کردم.

مردی لاغر اندام، با ریشی کوچک و نوک تیز، عمامه و عبائی برنگ خاکستری قدم زنان به کاروانسرا وارد شد. چشمان سیاه و نافذش به رباتازار خیره شدند. لبخندی زد و از میان مردم گذشت تا به استاد تبتی خوشامد گوید.

رباتازار در معرفی این مرد به سادگی گفت: «جلال‌الدین رومی، شاعر عارف قرن سیزدهم».

رومی با صدائی گوش نواز گفت: «شراب بیاورند تا بتوشی؟»

من و استاد تبتی در عوض شیر بز سفارش دادیم. شاعر بزرگ برای چند لحظه مبهوت، با نگاهی نافذ به ما خیره شد. سپس گفت: هر کس به طبع خویش! اما نمی‌دانم معده شما چگونه آنرا میپذیرد.»

پرسیدم، «اینجا کجاست؟»

رومی جواب داد: «شیراز، یکی از عظیم‌ترین مراکز فرهنگ جهان در زمان خودش، اما امروزه به خرابی و هرزگی افتاده. در زمان من شعر در این شهر به لطیف‌ترین درجات هنری خود می‌رسید. در جریان واقعه‌ای یکی از اشعار مرا برای شاهزاده شیراز خواندند و او به چنان جلسه‌ای افتاد که جامه از تن درید و فریاد برآورد: «چه میشد اگر من آنرا سروده بودم؟».

«از شعر برای نمایاندن شکوه و عشق خدا استفاده میشد. من آنچنان خدا را دوست می‌داشتم که در یک اثر بیست و شش هزار

بیت برایش سرودم. نام آن «مثنوی» است که در شش بخش یا کتاب تنظیم شده و موضوعش جهت عرفانی فلسفه صوفی‌هاست. همه در قالب حکایاتی است که قضایا و تعبیرات معنوی در خود دارند. کاری است در قیاس با «کتاب تمثیل‌ها» یا کتاب‌های دیگر انجیل قدیم.

«یکی از اشعار «آوازی نام دارد» و آن ترانه‌ایست که روح در عشق به خدا و اشتیاق وحدت دوباره با او سر می‌دهد. این شعر در مفتاح مثنوی است.

«میدانی چقدر طول کشید تا این مجله را بنویسم؟ سی سال شب و روز در حالی که صداها مرید را نیز درس می‌دادم. من استاد فلسفه و قانون در چهار دانشگاه بودم و در عین حال درس قرآن هم می‌دادم.

«کار نبود، لذت بود. کار خدا هیچوقت مشقت نیست بلکه آنیست که روح باید عمل کند تا دوباره با آن رحمت که از آن جدا شده یکی شود.

«بشر باید بفهمد و با فهمش زندگی کند. منظورم تحریک یک عاطفه نیست که بتواند توسط دانشمندان تجزیه و تحلیل شود. مجموعه‌ای از هزاران انگیزش اشتیاق که در طی زندگیهای متمادی در بشر تل انبار شده‌اند.

«حکایتی برای تو دارم که نمایشگر عشق یک بشر است به خدا.

«قرنها پیش در این شهر که آنوقت‌ها دهکده‌ای بود تحت استیلای حکام آسیائی مغول، پنبه‌دوزی زندگی می‌کرد که مدعی

بود عشقی خطیر از برای خدا در دل داشت. او همیشه بر خود میباید که دیگران بقدر او ارجمند نبودند. چون خدا همواره با او سخن می گفت. این عادت عجیب کسانی است که هرگز خدا را ندیده اند یا هرگز او را نشناخته اند. آنها همواره به استعداد خود در سخن گفتن با خدا کبر می فروروشند، سخن گفتن به همین منوال که ما بر سر این سفره، آنهم با پدر متعال!

«این مرد کم کم در ادعا و تکبر از جسارتی بهره ور شده بود، چون خطری او را تهدید نمی کرد. خدا در عبادت او را از آنچه می کرد منع نمی نمود، جریمه ای هم از بابت غلوگوئی هایش نمی داد. اما این درشت گوئیها باعث رونق کسب و کارش شده بودند، زیرا هرکسی میل داشت که کفشهایش را (پینه دوز قدیس) دوخته باشد. و باین منوال به این نام شهرت یافت.

«شاهزاده شیراز یک مرید حقیقی خدا بوده وی را با جان و دل دوست می داشت. او معمولاً در حال عبادت بود و خواستار اینکه در طریق نور پذیرفته شود. او سرزمینش را حکیمانه فرمانروائی می کرد. اما این گزاف گوئیهای پنبه دوز که مکرراً به گوشش می رسید، او را آزرده می کرد. روزی جامه مردمان کوچه و بازار برتن کرد و به سر وقت پنبه دوز رفت تا جفتی کفش سفارش دهد.

«هنگام صحبت، شاهزاده درباره خدا از پنبه دوز استنطاق کرد. پنبه دوز بادی در غبغب انداخت و با طنینی که از آن حالت استهزاء، شخص برتر شنیده میشد گفت، «آه آری. او هرشب نزد من می آید و بمن می گوید چه باید بکنم. و .... آقای من ....



میدانید، او اغلب در مسائل ملکوت از من مشورت می‌خواهد.»  
 «شاهزاده در شگفت شد، هنگام شب وقت عبادت پروردگار  
 پروردگاران بر شاهزاده روی خویش ظاهر نمود و بدو گفت: من  
 مقام متعالم. تو وفادار بوده‌ای و هر آنچه متعهد شدی در زمین  
 برآوردی، لکن اکنون که از عمرت سالیانی کوتاه بیش نمانده یک  
 کار دیگر هست که به انجام رسانی و بهای ورود به بهشت را  
 پرداخته باشی.

«شاهزاده گفت: «من بنده توام، ای پروردگار من!»

«فرزندم! تو بیش از حد فروتنی و این خصیصه باید در تو به  
 تعادل برسد. من میخواهم به تو فرصتی بدهم که آنرا خود به انجام  
 رسانی. به جنگل برو و ببری را نشانه کن و لانه‌اش را بیاب.  
 آنوقت بسروقت آن پینه‌دوز گزافگو برو و به او امر کن تا ببر را  
 پیدا کند و دندان نیش آنرا برایت باز بیاورد. این همه را در خفا  
 عمل کن.

«شاهزاده متحیر شده بود اما دلشاد بود، چون فرصتی پیش  
 آمده بود که به پروردگارش خدمتی کند. جامه شکارچیان در بر  
 کرد و تنها عازم جنگل شد و لانه ببر را پیدا کرد. سپس به قصر  
 خود بازگشت و آماده انجام طرح پروردگار شد. بدنبال پینه‌دوز  
 گزافگو فرستاد و او را امر کرد که برود و دندان آن ببر را بیاورد.  
 «پینه دوز بر خود لرزید، چون برگی در باد خزان، اما بهر سو  
 که مینگریست، مرگ را پیش روی میدید. معه‌ذا، تصمیم گرفت  
 بدنبال دندان برود. آنشب او به جستجوی لانه ببر برخاست، ببر را  
 پیدا کرد که خفته بود و کوشش کرد او را با چاقوئی بکشد، اما

موفق نشد. فقط او را بیدار کرد و پا به فرار گذاشت در حالیکه بیر خشمگین قدم بقدم او را تا نزدیکی دهکده دنبال کرد.

«درست پیش از رسیدن به مرز دهکده از خستگی از پا درآمد، دست بر سر نهاد و به انتظار حمله بیر نشست. ناگهان پروردگار پروردگاران در مقابلش پدیدار شد و خطاب کرد، ای گزافگو! تو در مقابل من قصور کردی! در حالیکه من تو را آزاد گذاشتم تا به مردم بگوئی که با من سخن محرمانه می‌گوئی تو نزد شاهزاده اعتبار اعتماد مرا بیاد دادی. حالا او تو را خواهد کشت! «خدایا! حالا چه باید بکنم؟»

«نزد شاهزاده باز گرد و به او بگو که نتوانستی بیر را به چنگ بیاوری و دندانش را بکشی. همین و بس!»

«پینه دوز آماده برای مردن به قصر بازگشت، اما همین که قدم به حیاط کاخ گذاشت پایش در خاک به چیزی برخورد کرد؛ یک دندان بیر، کهنه و نیمه فرسوده. نقشه حيله‌گرانه‌ای به ذهنش خطور کرد. دندان را برداشت، به قصر وارد شد و آنرا به شاهزاده تقدیم کرد.

«شاهزاده آنرا شناخت، آن دندان از بازیچه‌هایی بود که به کودکان خودش تعلق داشت. بشدت از خود بدر شده بود. لکن کاری از او ساخته نبود. چون پینه‌دوز با دندان بیر بازگشته بود و داستان اینکه خدا او را گفته بود که بنزد شاهزاده بازگردد.

«شاهزاده پینه دوز را معذور داشت و او به دکان خود بازگشت در حالیکه به مردی بدل گشته بود که خدا درسی را که در زندگی نیاز داشت به او آموخته و صاحب عفت شده بود. باری،

شاهزاده ناگهان به خویش بالیدن آغاز کرد که هرشب با خدا هم صحبتی‌های محرمانه دارد، پینه‌دوز دیگر هرگز چیزی نمی‌گفت که به گفته‌های قبل از این واقعه‌اش شباهتی داشته باشد.

«نکته اخلاقی این حکایت در اینست که پیش از کشیدن دندان

بیر نمی‌توان ادعای بیرکشی کرد.

«این نکته‌ایست که در مورد همه جستجوگران خدا در جهان

امروز مصداق دارد. آنها از این دم می‌زنند که با خدا آشنائی

نزدیک دارند درحالی‌که حتی جزئی از او را نیافته‌اند، حتی به

اندازه یک دندان کهنه و فرسوده بیر که حاکی از این باشد که آنها

لااقل می‌دانند که بیری هم وجود دارد.

«لبریز از پوچی و تکبر، روحانیون، فیلسوفها، دانشمندان و

عالمین ماوراءالطبیعه می‌خواهند بمردم بگویند که دانش آنها از

خدا از هموعانشان والاتر است.

«آنها دروغ‌گویانی هستند که مرتکب هتک ناموس نشده‌اند.

من این را بدون تردید می‌گویم و حاضریم از بیاناتم دفاع کنم. از

هرکدام از آنها که می‌خواهی سؤال کن که بنی یا کلمه خدا

چیست؟ سؤال کن آیا نور را دیده‌اند؟ بپرس آیا می‌دانند و

خدانشناسی چیست؟

«تمام گله شروع می‌کنند به نقل قول‌های پر از افاده از کتب

مقدسه که بیش از هر عمل زشت دیگری آزاردهنده است. شروع

می‌کنند به نقل از مسیح به عنوان مرجع و مسند، و درخصوص

عشقی که او برای شخص آنها دارد فریادها سر میدهند. حتی یک

کلمه از آن همه حقیقت ندارد.

«عیسای واقعی هرگز هیچکدام از این زرق و برقی را که پیروان او هزارسال بعد او به وی نسبت میدهند با خود نداشته است.

«عیسی یک انسان بود، یک انسان واقعی! هیچیک از این سودجویان رنگ و رو باخته دنیای امروز نمی‌توانستند پیام عیسی را بفهمند، اگر او ناگهان در میانشان ظاهر میگشت.

«او را هرچه میخواهی خطاب کن، عشق، وجدان مسیحا، نظیرین، لوگوس، نان حیات، هیچ تفاوتی نمی‌کند. او هر آنچه تو بتوانی بینداری و بیش از آن هم هست. اما او را در زمره خاصی قرار مده، چون همه ناجیان و پیامبرانی که به زمین آمدند تا به نوع بشر یاری دهند به مقام شکوه در قلمرو ملکوتی واصل شدند.

«تنها مشکلی که درخصوص پیروان هریک از این فرستادگان وجود دارد اینست که اکثریت آنها حاضرند تا بهای مرگ با تو بجنگند اگر تو حتی یک کلمه علیه او برزبان بیاوری. یعنی فقط آن فرستاده‌ای که آنها پیروی‌اش می‌کنند و نه بقیه. همه ناجیان به این صاحب‌نظران بی‌اعتنا بوده‌اند و گفته شده که از آنها بکلی پرهیز می‌کرده‌اند.

«برای یک قدیس نظریات دیگران از چه اهمیتی می‌تواند برخوردار باشد؟ هیچ! مگر اینکه دیگران تا آنجا پیش بروند که بخواهند او را تصاحب کنند، جسم و روحش را توأمأ.

«آنگاه او آنان را ترک می‌کند و عازم مکانی دیگر می‌شود، جایی که دیگران با او چون یک ممنوع رفتار کنند. قدسین نه در پی پرستش هستند، نه عشقی که بخواهد آنانرا تصاحب کند. آنها

میخواهند تعادل حفظ شود و حتی وارد مباحثات متعارف و مبتذل درباره خدا نمی‌شوند.

«یک قدیس قادر است درباره جهان سخن بگوید بدون اینکه استناد صریحی به خدا داشته باشد. بطوریکه بیانات او حتی به شکوه خدا بی‌افزایند و عشق عمیق‌تری را برای خدا برانگیزند تا مشاهدات و مطالعات کسی که می‌کوشد و تلاش می‌کند تا با استفاده از تمثیل‌های پوسیده و استعاره‌ها، رابطه‌ای بین انسان و خدا پیدا کند. این ابزارها آنقدر پیش‌پا افتاده هستند که آدمی را به شک و امیدارند که مبادا در دین و ایمان این خلق اشکالی هست.

«انسان باید روزی به آنجا برسد که خدا بتواند از او به عنوان ابزار و مجرای حضورش بهره‌گیری کند و تا پیش از آن لحظه جهان پر از تناقض خواهد بود. چیزهایی که دوست می‌دارد و می‌آفریند در مقایسه با عشق حقیقی برای مقام متعال بازیچه‌ای بیش نیستند. وقتی به این فکر می‌کنیم که از این بازیچه‌ها نشاط حاصل می‌شود، عاطفه نشاطمان به غم باز می‌گردد؛ و همان هنگام که این بازیچه‌ها خوشنود کردن را آغاز می‌کنند، مسرت به درد بدل می‌شود.

«یک عاشق خدا، همکار آگاهی است در طراحی الهی و آنچنان سخن می‌گوید که سخنش وحی خدا باشد، چون خدا انسان را ابزاری قرار داده برای جلوه دادن برترین حضورش. مثلاً، نیروی برق را در نظر بگیر که از نیروگاهی و از فاصله‌ای دور می‌آید، از کلید برق عبور می‌کند و چراغ را روشن می‌سازد. کلید و چراغ در این میان نه خود نیرو هستند و نه نیروگاه. بهمین

منوال است که خدا به واسطه ما کار می‌کند، خصوصاً اگر ما به خودمان این اجازه را بدهیم که مجرانی برای عبور روح حق باشیم. اما اکیداً می‌گویم ما به واقعیت کامل کلمه، خود خدا نیستیم. تنها مرتبه آگاهی ماست که خداست، آنهم به مفهوم خالص‌اش. مکرراً تأکید می‌کنم که ادعای خدائی کردن گمراه‌کننده است.

«مسیح اندرز داد که، این من نیستم که این چنین می‌کنم، بلکه پدر (روح حق) درون من. اگر چه شخصی اظهار کند که خداست، پس او می‌تواند خدا باشد، چون خدا همه است و همه جا. آفرینش یک نمایش از خداست، پس هر آنکس در تمام هستی که خطابه‌ای می‌کند، کسی جز خود خدا نیست و اوست که با خود سخن می‌گوید.

«هنگامی که کسی در وضعیت آگاهی جسمانی است، می‌تواند خدا را ببیند که چگونه وجودش را بکار می‌گیرد. بهر حال، اگر او به مراتب آگاهی الهی صعود کند و به آگاهی جسمانی باز گردد ممکن است احساس کند که او و خدا یکی هستند.

«مسیح اظهار کرد من و پدر یکی هستیم؛ اگر آن یک، همواره در خدائی باقی باشد چگونه می‌تواند بگوید که خداست؟ به چه کسی باید بگوید... حال اینکه کل آفرینش خود خداست. گوش فرادادن و عشق داشتن بیک قدیس برای مدتی طولانی می‌تواند ضریب مساعدی باشد. می‌توانیم ادعا کنیم که به سفیر روحی عشق می‌ورزیم، اما برای اثبات آن باید فرمان او را ارج بگذاریم، و این به آنجا می‌رسد که ما نمی‌توانیم به اقلیم بهشتی وارد شویم مگر

تولدی دوباره بیایم.

«کسی که در طول یک زندگی تا مرتبه معینی تحوّل پیدا کند، در آن مرحله از پیشرفت باقی میماند و پس از مرگ جسمانی به پیشرفت ادامه می‌دهد. اما کسی که این مرتبه تحوّل را مادامیکه در بدن زندگی می‌کند طی نکرده باشد، حتی اگر اولیاء را محبوب داشته باشد، در جهان دیگر مراتب تحوّل را طی می‌کند ولیکن می‌باشد به این جهان بازگردد تا دوباره آنرا زندگی کند. این حقیقت است. چون تعلیماتش بطور خالص یک موضوع عملی از شناختن خود هستند از روش خودکاوی. سفیران روح وعده‌های پوچ به مریدان خود نمی‌دهند. آنها همیشه توصیه می‌کنند که خدا را در این زندگی حاصل کنی، چون اگر نکردی، چه ضمانتی هست که بعد از این زندگی به آن نائل خواهی شد؟ درحالیکه هنوز در گوشت و خون زندگی می‌کنی می‌توانی تا مرحله خداشناسی متحوّل شوی. این یک فرصت طلائی است، پس از آن کمال بهره‌گیری را بکن.

«سفیران روح تحت هدایت مستقیم خدا کار می‌کنند. وظیفه آنها علاوه بر نشان دادن راه بازگشت به خدا به روحهای دیگر، این است که آنها را در این راه یاری دهند. خدا برای به انجام رساندن مقصودش در تمام طبقات جهانهای فلک قدیسین و سفیران روح را به کار می‌گیرد. قطبهای دیگر هم وجود دارند که او از طریقشان عمل می‌کند، لکن سفیران روح مستقیماً با او در ارتباط هستند و به محض خوانده شدن در کمال آگاهی آماده کار می‌باشند. دو دسته وجود دارند؛ آنهایی که در کمال آگاهی آماده

کار می‌باشند. دو دسته وجود دارند؛ آنهایی که در کمال هوشیاری خدمت می‌کنند مانند سفیران روح، و آنانی که چند گاه یکبار خلسه‌ای دریافت می‌کنند و از سر خود نقشه‌ای را جامه عمل می‌پوشانند که معتقدند در هماهنگی با قدرت الهی است.

«نفسات را غرق کن، آنگاه در هماهنگی با شکوه خدا بنشین، آیا بشر می‌تواند این چنین کند؟»

سر و صدای کشتی گرفتن دو مرد خشن و پر پشم سخنانی را که از زبان رومی جاری میشدند، منقطع کرد. او نظری به آنها انداخت که بر کف کاروانسرا برهم می‌غلطیدند. لبخندی زد و گفت: «بگذار تا بجنگند، بگذار تا یکدیگر را بکشند. این اختیار آزاد خودشان است و باری است که خود بر دوش می‌کشند. این مسئولیت ما نیست که دخالت کنیم مگر اینکه بخشی از کارمای آنها را به دوش بکشیم. نه اینکه هرگز نمی‌باید که همدردی کنیم اما خود را دعوت به این نکن که بار دیگری را به دوش بکشی.»

مرد خرقه پوشی در آستانه در کاروانسرا ظاهر شد و رومی را بانگ زد. «شاهزاده شما را می‌طلبند سرورم. او آرزو کرده کلام خدا را از لبان شما بشنود.»

رومی به عبارت مزاح یادآور شد. «من حالا میروم، چون بیخردی بانگ می‌زند تا به خردمندی گوش فرا دهد.» او برخاست و از کاروانسرا قدم زنان خارج شد و ربازارتارز و من را در تماشای ستیز کشتی‌گیران ترک کرد.

سپس تبتی برخاست و من به دنبال او. ما برای مدت کوتاهی بر لبه جهان ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم.



او گفت، «معدودی بیش نیستند که می‌توانند خدا و استاد را بشناسند. خدا یعنی همه آنچه هست و عظمت قدرت مطلق او قابل سنجش نیست. در آدمی، او به صورت روح بسر میبرد، و همواره در وی حاضر است، همه کارهایش را از دیده‌ها پنهان به اجراء درمی‌آورد، چه در روشنی روز و چه در تاریکی شب. کسی که از او جان را لحظه به لحظه دریافت می‌کند نمیداند که او چگونه این چنین می‌کند و باز هم آرزو می‌کند که او را ببیند و همیشه با او باشد.

«بسیار سعادتمند هستند آنانی که در می‌یابند و می‌بینند که حقیقت، آن صفت خداگونه‌ای که درشان شکوفا می‌شود از منشأی جاودانه سر چشمه می‌گیرد که هم نادیدنی است و هم در قالب سفیر روح، دیدنی، در هیئت استاد. استاد نخستین کسی است که قابلیت را در چلا تشخیص می‌دهد. بعد، چلا در می‌یابد که روحش در حال جوانه زدن است. این قانون الهی است و معدودی به آن اشاره کرده‌اند، چون معدودی از آن مطلعند. دریچه‌ای که محل تجلی روح حق باشد، روح حق را تجلی می‌دهد. همه آنها را که بتو گفته‌ام بخاطر بسپار!

«چه سعادتمند است هر آن کس که کوچکترین ابزاری باشد در راه کمک به خدا در کارش!

«من همیشه با تو هستم.»

ما قدم به درون قایق گذاشتیم، که در ساحل نورانی آن دریای فلک انتظار می‌کشید. من بر سکوئی نشستم در حالی که ربازارتارز سکان را بدست گرفت. ما به آهنگ نسیم نواز شگر،

رقصان بر فراز امواج، امواج درخشانی از میلیونها اتم روح بدانجائی بازگشتیم که سفرمان را آغاز کرده بودیم.

این تمام آنچه بود که من برای گفتن داشتم. بسیاری از جزئیات از قلم افتاده‌اند... نه به عمد، بلکه چون نه فرصت کافی هست و نه کلام لازم برای بیان آن تجربه.

این تجربه من بود! این نکته هنگامی که ساحل دیگر رؤیت شد در ذهنم مستقر شد. موجها ساحل شنی را تازیانه می‌زدند.

اینجا قایق را رها کردیم. لامای تبتی و من در کنار یکدیگر، در طول ساحل شنی به قدم زدن پرداختیم.

از آن هنگام هرگز از یکدیگر جدا نشده‌ایم.

2nd Printing — 1968

3rd Printing — 1972

4th Printing — 1974

5th Printing — 1977

6th Printing — 1977

7th Printing — 1978

8th Printing — 1979

Cover Printing by Diana Stanley

## THE TIGER'S FANG

Copyright ©1967 by Paul Twitchell

ISBN: 0-914766-51-1

All rights reserved. No part of this book may be reproduced, stored in a retrieval system or transmitted in any form by an electronic, mechanical, photocopying, recording means or otherwise without written permission of the copyright holder.

Printed in the U.S.A.

1st Printing — 1967

2nd Printing — 1968

3rd Printing — 1972

4th Printing — 1974

5th Printing — 1975

6th Printing — 1977

7th Printing — 1978

8th Printing — 1979

Cover Painting by Diana Stanley

شما در آستانه ورود به جهانی  
شگفت انگیز و ناشناخته هستید...

بیائید همراه پال توئیچل  
بی نظیرترین مکاشفه معنوی را  
تجربه کنیم.



در دندان ببر شما با استاد عظیم الشان شمس تبریز و  
جهانهای خورشید و ماه ملاقات خواهید کرد.  
آتما ساروپ را خواهید شناخت ، کوه درخشان نور را  
کشف و ذهن کیهانی را کندوکار می کنید.  
خواهید فهمید چگونه قادرید خارج از فضا ، زمان و  
علتها و خیلی چیزهای دیگر سفر کنید.

اگر روزمرگی و شتابزدگی شما را کلافه کرده است ،  
اگر غمگین هستید و نمی دانید چرا ، و اگر راهی بسوی  
آگاهی مطلق و آزادی روحی ، جستجو می کنید حتی  
لحظه ای درنگ نکنید...

دندان ببر را امروز بخوانید و فردا ممکن است برایتان  
روز کاملاً متفاوتی باشد.